







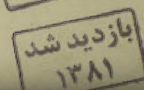
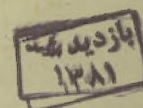
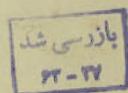
کتابخانه  
ملی  
ایران



بازرسی شد  
۲۲-۲۷

بازدید شد  
۱۳۸۱

بازدید شد  
۱۳۸۱





















بسم الله الرحمن الرحيم

ترا سزاست خدای جیسم را و جان را  
مرا سزد که خودانی جیسم را و جان را  
تویی تویی که تویی و منی و منی و اوئی  
منی شد و منی جیسم را و جان را  
تویی که تویی و منی و منی و اوئی  
سوز و غیره و تویی جیسم را و جان را  
ترا رسد که در آینه رسالت احمد  
جمال خویش منی جیسم را و جان را  
ترا رسد به نیم کلام آل محمد  
رزار چهره کشای جیسم را و جان را  
ترا رسد که هزاران هزارش ملایع  
زلفک منی جیسم را و جان را  
ترا رسد که دو صد ساله رنگ کرکند  
ز لعل دل بردای جیسم را و جان را  
ترا رسد که چو جان شد جیسم جیسم  
دگر اعدای منی جیسم را و جان را  
ترا رسد که در آینه نیم و عقیبت  
بلطف خویش بخشا ایسر خود را  
بلطف خویش بخشا ایسر خود را  
نه ایم از تو جدا موهای بحر و دم  
چو نیت از تو را می جیسم را و جان را  
ز ما و من چو پیر دست فین خانه در  
نبا شد از تو جدا می جیسم را و جان را  
تو را رسد که در می جیسم را و جان را

ای درمهای وصل تو کسره جانها  
تو در دل ما بوده در جیسم ما سالی  
ای از فروغ خلقت تویی قاده در جان  
وی از نیت بیت در ملک جان زرا  
ای ساکنان کوی تو مست از نیر چو  
ای عاشقان روی تو فارغ از قتل و  
سرا ز تو بر خلع جانها ز تو پر و لوله  
مشا ز تو در زلزله دها ز تو در جانها

لیکن این را

تن می کشد از جان طرب جان دارد جانها  
کردی بخیلی نقاب بمان زرا  
آثار خود کردی جان کز حسن جان  
داوی بمان ز آب و رنگ کز سید الی کشد  
ما را ندادی صبر و تاب را کز می رنگ و  
ای فیض بس کن این را این در شمع کز

برقصای روحا بخش کند تما لها  
ما را کندی در حجاب از ارا سته لها  
تا سوی حسن بی نشان جانها کشد لها  
در شستشان و ام بلا از رفت و خط لها  
فرید لا جستی حجاب از زده و شفا لها  
تا آن زن کز این زن فدا کردن لها

آن رستی جان رسید شد بدن زرا  
آنکه در جان چنین از نول زرا  
سپوش شد هر صفت ز شدت یوت  
استان چو دین جانها کفایت لها  
گفت این زمین اجار ما می آید کلا  
در امتزاج جسم جان کز دیگرها زرا  
تن ریاست از جان بود جان زده اکلها  
زاده شد ای جیسم و جان بخش کیم کلا  
پیش دل فیض از این زان کینه دهن

آنکه در شفا کجا بکشد و جانها با لها  
کشد است چمن نایتها اوها لها  
کشد از ارض بدن پروان قفا و اقلها لها  
از رنگ اوجی لها کرد و جان اوها لها  
کشد در جیسم جان تا برده اهلها لها  
تن را سر چون و اکنه جانها بخش لها لها  
افقادی در جهان زین من زرا لها لها  
ما از دلش چون ازین پروان فدا لها لها

ای که درین خاکه ان جان جانی مرا  
جان مرا جان تویی نفس مرا کان تویی

چون بروم زمین سرا باغ و جانی مرا  
در دل و بران تویی کج منی مرا



اگر بدل سید روح سخن بر دم  
تا زخم کفایت می پوش آتی مرا  
سبب نیست تا صبح هفت من نونی  
روز جو کاری کنم کار و دکانی مرا  
تا که بخت دم با تو سخن میکنم  
چونکه بخت روم و منسبانی مرا  
یک نفس از پیش تو کردم کم شوم  
چون تو آرم پناه امن و آمانی مرا  
که تو برانی مرا جان ز فراق دهم  
جان ب وصلت دهم که تو بخوانی مرا  
که ب وصلت کسی که ز فراقم کشی  
گاه چینی مرا گاه چانی مرا

فیض تو رو کند روح هر سو کند

نور تو عالم گرفت قید ازانی مرا

ای ز تو خرم دل آباد ما  
وز تو خرم جان طراش ما  
عشق تو آزادی هر بندگی  
بند تو کردن آزاد ما  
ای کشا دندانی تبه تو  
بند تو بند ما در آزاد ما  
ای ز تو آما دلبهای مرا  
دی ز تو ویران دل آباد ما  
داد ما پیدا ما از دست  
ای سپردا تو پیدا ما  
سکوه دارم از یاد خود  
داد ما ده داد ما ده داد ما  
از تو یونم در عشق مد  
ای ز تو و خرم غم پیدا ما  
فیض از تو هم پناه آرد تو  
ای تو خوش طاعت ما

ای دوی درد پیر ما  
دی شای عشق نقصان ما  
تشی از عشق خود را روی  
تا بسوی هم دل و جان ما

در دلم

آتش خوشتر از آب زدی  
کان بودم جانم جانم  
صد هزار جنت آتش خود  
خوش بودم از جنت آستان  
آتش این عشق با آستان  
یا بهشت و کوثر و رضوان  
یا که باغ و بهستان و بهشت  
یا که است و داد و در بستان  
سوی خاستان بیکار  
شد کستان بیکار

صد هزاران آفرین از جان و دل

با و مردم فیض بر جان ما

ای فدای عشق تو ایمان  
وی پاک عهد و عیان  
کر کنی ایمان ما را تربیت  
عشق تو کرد عاقبت ایمان  
زانش خوف تو آید  
ز اب سلت آتش طیفان  
ای با آما رضع تو بدید  
وی تو پنهان در درون جان ما  
ای تو هم آغا ز تو هم کلام  
وی تو هم پیدا هم پنهان  
کو شمار اسیر و پنهان  
در دل و در جان ما ایمان  
ای حالت کد را با شوق  
وی کمال قبله نقصان ما  
عاجز نیم از کسر لغت های تو  
عجز ما من کد از کفر ان  
ای بدی از ما و بیکوئی تو  
آن خود کن برده و پنهان  
فیض از فیض خود گیر کن  
ای بهشت و کوثر و رضوان

درب بر ز شد عبادت بکلام  
ما را ز با کبر بوقت قیام ما



بکته چون کیم مجال سوی مد  
 ابلیس را رسد بسمل کن در  
 وقت که غوغایستی مارا بکوت  
 وقت قوت ذره ایاها مان  
 در نه شود شهادت غریب  
 هسی زهر تمام ندایا تمام  
 فیض است و ذوق بندگی عشق  
 خالی مباد یکدم از این شهد کام  
 یارب حق کن ز عشق تمام ما  
 از صدق نیکت بدل ازین  
 بی صدق بندگی رسد بهر محکم  
 از بندگی بمعرفت ازین عشق  
 از بهر نیکت دنیا فادایم  
 چون بندگی نباشد ازین نیکت  
 با تو محال دینی تو مراست شهادت  
 جام می عبادت تستایست  
 این نام دل که بهر شریعت  
 رفیق با حیدر شرفی عاشق  
 عیش منقش دوسه روز و شب  
 در دیده بصیرت والا تمام ما  
 زام انتخاب تمام ظهوری بکام  
 در سجده سازد ذوق الهی تمام ما  
 نو دگویی و جوش و لب تمام ما  
 از با کیمانی تا تمام ما  
 شایسته اگر تمام کنی تا تمام ما

از تار و پود عجم و عمل دانی بشم  
 فیض او قدسهای سادات بلام  
 ای کوی تو برتر از کما بنا  
 سرکش تو بر و بگر کرد  
 این غریبه تهرانی نشانی  
 هر غمزه ایستار و فخر  
 از لب زین فادای خود  
 راسی تو بت هرزه عشق  
 در عالم عشق سیر کردیم  
 دل بر سر دل فادای عشق  
 نزد دل در رفته دلسا  
 با نماند یکشده ازین  
 سر بر سر نزاری حسرت  
 هر که که ز عشق گفت حرفی  
 افتاد و چو فیض بر زبانها  
 ای لال ز صفت تو زبانها  
 با آنکه تو در میان بابی  
 هر که که بخت تیر گرفت  
 کاهی بر پی شویم منتون  
 کوه زشانی تو پیاوست  
 جویای تو ایم در کرا نمان  
 زو کرده بهر کان کمانها  
 جویم جالت از نشاوست

از تار و پود عجم



دارد پس سود و زیانها

روزى كل مر او نخواهد شگفت مضى

رغن کره‌های و عدس نش‌زننده دارما

آورد شرف برانجم و افلاک خاک را  
آمر خلق شود دست راست من  
همین خدای ناجان پاک را  
گفته است ششم هر کسای سخاک را

فیض از زبان خوشنمک بدین سخن

حضرت نریمان امامان پاک

غم رخوی خویش در خاطر غمناک ما  
 ما در پیش ز تو بر نوشت این دل پر زده  
 بر روان ما ز خاک ما بی جدا رفت  
 باک جان ما ز خاک و باک دل ز خود  
 نار و خاکساک تن ما سدا ره جان است  
 خاک میروید گل و نه برین دور کج چمن  
 خاک خنجه می دناک تن ما بی اثر  
 این جهان و آن جهان ما این پند خویش  
 هر که قد جان پاک ما بشناسد چون کند  
 از حرم قدس ما را که چو تن آکنده دور  
 عاقبت نشود قربان جان خوش نشین

غم رخوی خویش در دیده غمناک ما  
 ز رخسار دست خود است این پند خدایا  
 داو نخواهد خاک ما روان پاک ما  
 نیت ما را بچ پاک از دلبری پاک ما  
 عشق کو کاش زنده در خار و در خاک ما  
 خاک ما خاری ز رویه خاک بر سر خاک ما  
 دو دو آبی نیت هم کاش قدر پاک ما  
 بهر جا بادن درون خود که بان پاک ما  
 سجده آرد جسم ما بهر جان پاک ما  
 زانکه بوی عشق شد از جان ما در خاک ما  
 سر و سیاهم از جان در خاک ما

المستأنف



بر کمر زلفه با راست دل  
 از غیب رسد فاعله تا رستاخ  
 روشن تر از آینه آب سحر  
 غالی بود کفین از جور سحر  
 هر دم رود از جا جوی سحر  
 بکلیله قرارش بود یک سحر  
 هم صومعه هم کعبه هم مسجد هم  
 غافل بکنز خفیه تال خفین  
 لا دوم از بسکه زمانه زده کند شوم

در عالم دل در چه شمار سال

بر تاجش تو نیست دل  
 صد سجده است آتش این سحر  
 و همان از لک است درین شوم  
 کرد و نبود بی پرورده بخان  
 کرازدی دولت وصل تو بوی  
 احرام سحر کوی تو تم برانی ک  
 کر عده عده تو باشد که بپوشد  
 دارم امید از کرمش در نه نصیر

نقصین در دین از پیش ما

مغین نور خداست در دل  
 نقل با نقل حرف شیرین  
 در دل از دوست صفت  
 ششم محبت بینه اکت  
 ساهما در جوار او بودیم  
 در محبت فراق اما دیم  
 دست و پا بس زده ایم  
 هر بود و ناکه می شیم  
 دل بهشت فراق بدیل  
 چه کف نواخته بپایش  
 طپش دل ز شوق دیدار است

به ازین مغین چیست حاصل ما

در سفر باقی بپسد دل  
 بوی جان می در دیر دل  
 هر کجا میریم اوماست  
 جان چه در وقت دل چار  
 زهره مات زهره دنیا  
 از الهای این چه باطن  
 گنج در آینه سحر خور



باشه از فیض مرشدی کامل  
بسی ارشاد باین دل  
فیض از فیض خجسته ما را  
منت ره سویی شیخ کامل

پشیموده شد دل ز کوی  
کاری کردیم ز افسردگیها  
دل بر دامن کجایین کن  
عمرم به باد از یاد کجایین  
هر چه خستیم و آن توئی  
زایل کردید آلودگیها  
از پا قدم از غم خستیم  
گرفت دستم افتادگیها  
رین آستان خجسته خجسته  
خوش بود وقت بکجایین  
سامان غم از آن توئی  
حاجا کجایین آوارگیها

ای فیض کجایین از غم خجسته  
بر عشق تن جان است کجایین

ای جلد قصه در کجایین  
رو آب شوار شد کجایین  
شد حق سادی قریب  
تو جان نداری کوی کجایین  
در راه دوست کجایین  
ای در پیش کم زان کجایین  
اند قیامت کجایین  
رین بند کجایین شد کجایین  
صوری دیدند سویی شد کجایین  
کوشش در دشت کوشش کجایین  
طریقی نیستیم ز اسودگیها  
از خود بد شو بد شو  
صحرای نیست سوزیدگیها  
ای آنکه داری در غم کجایین  
از رایت باد است کجایین

بای کجایین

یار کجایین خجسته  
خوش شای بود آن کوی کجایین  
ای فیض رخت خجسته  
در نام آن آسودگیها

کزدیم کاری در کجایین  
ازین زندگانه کجایین  
درین بند کجایین شد کجایین  
کد اسود کردیم ز اسودگیها  
اگرست خجسته در کجایین  
که آسود تر باد است کجایین  
ز زنجار حق آسودگیها  
خوش است کجایین و دوا کجایین  
رین کجایین است کجایین  
خوش است سودای شور کجایین  
پریشان شوار زلفهای کجایین  
پایان کجایین کجایین  
که داریم از غم مرشد کجایین

پایان از این فیض سدا کجایین  
که حرکت بهر زان کجایین

در عالم سنی نظر کن سوی کجایین  
که کل کل بشنوند دل کل روی کجایین  
جهان معنی است آن ارض و آسمان کجایین  
پا حرکت کن از اقدیم صورت سوی کجایین  
سطر دار و از لوی کل مدستی کجایین  
پارای جان من فیضی مرا از لوی کجایین  
درین صحرایست آتونی که ازین کجایین  
رین صحرایست چشم خوش آتونی کجایین  
سای آنکه عاری و دولت ازین کجایین  
سای آنکه در سحر زلفی به داری کجایین  
کشد دل بخوازد دست دخی کجایین



مایه ای آنگه و سوسای شود و آتش دارد  
 دل را شد و شوی دو در آتش و آتش  
 چه در کوی جان افاده کو کوی دل  
 کشیش را اگر کوی سپاری کوی این  
 کش و سینه فیض از نشاء روی این صحرست  
 حسن دهران کی سید بر یک بوی این صحر

عشق کمره دست خانی بهر فغان خدا  
 نیز در هر دم صلاهی سار و غوغا  
 بر سر خوانش نشسته قدسیان سار کعب  
 این پاشه اهل لیلاست کعب  
 یا عباد الله تعالوا الله بر آتش و آتش  
 یا خداوند تعالی کعب  
 سوی ما آئید هموارن بهای است  
 تا برون آریمان از غصه و قافله  
 دلکش زبانی را سبب طلب آریمان  
 بهر هر غمیده اند و کعبین است  
 با ده و نعلت و مطرب سابقان بهان  
 ما هر دمان جدمیران یکدیگر خفا  
 هر یکی از دیگری در بستی چالاک تر  
 هر یکی بر دیگری سبست گرفته در صفا  
 می کنند از جان بهشتی اهل لایم  
 خدا را یا اغان حسیه مردم مرجا  
 هر که نوشد ساغری از کف آن نایان  
 سیاحتش شود طاعات و طاعت آقا  
 هر که نوشد بر هر زمان زند و کرد جادو  
 هر که در دست از آن یاد با اندر فنا  
 جانان کردند نامر و کان کردند حی  
 عافان کردند و عارفان بی مفا  
 الصلای با ده نوشان می آریمان ساغریه  
 تا یک پاشه بهشتی و آریمان  
 الصلای طایبان معرفت عاشق شیه  
 تا پاشه عاشق حق اسرار  
 می راق عاشقان سستی بود سر حشران  
 می برد از دهران را از زمین بوی سما  
 الصلای عاشقان عاشق سوادانی کشید  
 هر که نوشد با ده آتش کبر و زشتی سودا

الصلای مملوک

الصلای غافلان عشق است بهشت  
 هر که خواند کرد و کرد خدا سربا  
 الصلای سبک کمر کرد و بهشت ده  
 الصلای کوی کمر کرد و عصا ایک عصا  
 آید از غیب این ما بر دم برون خایان  
 سوی بزم عشق آید هر که میجوید خدا  
 نیت عیشی در حشران ماند عیش بزم عشق  
 فیض را یا رب بزم عشق خود را می

است بای کرم ما و آبهای سربا  
 کس نداند که کجا آید کرم درد ما  
 عافان را کی خبر بهشت نزل عافان  
 کی شناسد درد ما هر آنکه باشد مرد ما  
 خام می دردی چه داند آتش کرم درد ما  
 در دست چیده باید شناسد درد ما  
 شش هوا رعد عشق کرم کرم درد ما  
 بسته این چارکان کی رسد درد ما  
 شادان عشق ما این کوهنای زرد ما  
 پرده بر حسیه یقین کرد کاین بهشت  
 عقل تن پرور دهن یا عشق جان پرده  
 که حرف فیض را نماند بود در جهان  
 جفت حرف با نماند فیض حرف ما

آسمان را یک سر پر شود ایم ما  
 در شراب لم زان حسیه سید ایم ما  
 نور حق تا پید بر کان ف عالم سربا  
 نور آتش پر قوی ران نور سید ایم ما  
 با سجا در هر کف نشسته بی از ملک  
 این عبادخانه را سحر سید ایم ما  
 هر که در آتش بود و حسیه حسیه خیال  
 چشم او که چار کرد کور سید ایم ما  
 نزد تر و بیکان حق حسیه و طلق ملک  
 هر که این علم خود و در سید ایم ما  
 عالم حق است این عالم کد پایش  
 عالم او از نظر سحر سید ایم ما



ششم نمکت ز ابل علم توان داشت  
 بابل دل پرده را سوزید اینم  
 قدر مهر طریقی بعد از آن بود که در  
 دل خراب عشق را سوزید اینم  
 فیض را در بر نیایی ناسری از حق بود  
 در همه کاش از آن سوزید اینم

ز مهر و ناز دوستی کرده ام پدا  
 برای خویش عشق جاودانی کرد پدا  
 رساکت دست من که کرم دامن  
 ز مهر دوستش ز دانی کرد پدا  
 ولای آل پیغمبر بود صواب روح من  
 بجز این استخوانها استانی کرد پدا  
 بسجده مهر ابل پست است انصاف  
 برای نظم ایمان رسانی کرد پدا  
 ز مهر حق نشان هر چه خواهم شود  
 درون خویش کج نهانی کرد پدا  
 سخنانی میرالومین دل پر دامن  
 ز اسرار حقایق و مستانی کرد پدا  
 جمال عالم آرایش که بهمان شد خیم  
 حدیثش از زبان کلام زبانی کرد پدا  
 کلامش بوی خوش شد ام منی را  
 ز کلام الهی بوی جانی کرد پدا  
 قدم در مهر خشم نهضای هر حکم شد  
 برای دشمنش تیر و گمانی کرد پدا  
 عصا اخوا و حصان را شیب اچا شد  
 دو عالم که نام مهرانی کرد پدا  
 شجاک در که آل پی پی پرده ام چون  
 برای خود در جنت استانی کرد پدا  
 از نین وانی و صافی خیران را بود  
 ازین دو بهر معنی ز دانی کرد پدا

بکوی عشق خویش جاودانی کرد پدا  
 برای خویش بکوی استانی کرد پدا  
 مرا از دولت دل شد میر بر چه بچویم  
 درون خویش کج نهانی کرد پدا

دلیلی

ز نخس روی او در بدلی مهری تابد  
 بکوی دوست از دلشانی کرد پدا  
 شام ام منی بوی گل می یاد ازالت  
 ز باران باغی بوستانی کرد پدا  
 چه در الفت فرایند جنت اوان بر حق دل  
 میان جسد باران دلشانی کرد پدا  
 اگر چه در غم جانان دل از زبان جهان کنم  
 ولی در دل نخس او جانی کرد پدا  
 ز داغ عشق کلاه چیده ام بکوی یکدیگر  
 درون سینه خود کستانی کرد پدا  
 ز خان نام اگر چه بر کرم دل او دادم  
 بکوی عشق یکسخت خان و دانی کرد پدا  
 اگر چه پرده دارد یا کس در مهر با نجا  
 من از نقشش این مهرانی کرد پدا  
 نعم تا خویش از زبان آن بران کن  
 بدست آورده ام تیری گمانی کرد پدا  
 اگر جان در جهانان فدا کرد فدا کرد  
 زین عشق جان جاودانی کرد پدا

نجات فیض با کرد و سخن ز ابل حق  
 ز داغ عشق بر جانم نشانی کرد پدا

تقی چون کند و بر کیم سخن تقی را  
 تقی چون و در زخود خواهم تقی را  
 بدو در تقی و تقی ز باستی دل  
 جنت کرسی جان و دامن جان تقی را  
 تقی چون که بر من مرا از من کشتانی  
 که بکجا بهشتین کی کنم جزی جانی را  
 تقی چون توان شد از جمال عالم آرایش  
 تقی با دو زبان با سلطان تقی را  
 از آن خاص مایهستی که رویش را ناید  
 کسی جفون تواند شد که او دیده است تقی را  
 تقی اورا تواند دید که در سر با جان  
 که چشم سر سیرا در دیدن لایزال تقی را  
 جوشش که که از جان جانشینی دارد  
 و کز کس نیار و تاب انوار جانی را  
 ز خود آکس نیاید جانش روی نمای  
 نه چندان خود من جلال حق تعالی را



اگر خواهی بسی دردی که کن در دل  
کسی جانش شود فرد که جسم او بود لاغر  
بنیم این دل خواهی دل راضی کن  
اگر خواهی که عفت را ز دست دور کن  
بکن از خیر حق دل از دوسا را سوختن  
مرا این وصف چون نیست علی بن کاف

بس مایان غالی را جان ایوان غالی را  
ز خون دل خدا بود بویاس از دهنای را  
جان ذات حق را بس صاحب گلی را  
ز سر و بدن کن این وادی و دهنای را  
بدونان و کذا را سبب جای را دهنای را  
میان یکدیگر کنای فیض میزاد صافی را

مشا که دیوان حساب درین جا  
آتش شمش چکند با من و با تو  
بر سپهر چنان کو بود آفتاب  
رو دیده بدست که دیده حق من  
این بزم نه بزمی است که باشد بی و بگر  
یا دوست در آید که از لطف  
آید چو نیش که لوت نمیش

بامش غایت و قیامت درین جا  
دلصای عزیزان جداست در چا  
آفتاب چیم آنچه شرابست در چا  
آفتابست خدا آنچه صوابست در چا  
می خون دل اجابت کجاست در چا  
با دشمن و با دوست قیامت در چا  
بسیار شود هر که غرابست در چا

هر توشه سزاوارده خلد باشد  
سیکندر فیض چه بابت در چا

مشا که هر دزد حسابست در چا  
شرارت و شرافت و طرقت و میات  
فروغس بریت کی را و سیکه را

دیوان حسابست و کتابت در چا  
سیران ثوابست و عقابست در چا  
انحال جمیلست و فداست در چا

از کمال

آز که گشود و هست ز دل چشم بصیرت  
میت همه پادشاه عمل تازه تار و  
باز آید شش است غالی قیامت  
امروز پادشاهش میدان محبت  
آن که قیامت خوشش از دیگران  
پدار کمر دو کمر از صدر سلاخی  
بسیار که خنده عمل خوشش می بین

بسیار حساب و حسابت است در چا  
با خوشی مرا ترا که ساقبت در چا  
بامش هم امروز حسابست در چا  
ز نزدی بر آنکه نقابت در چا  
از کرمی بخیل دل آبت در چا  
ستغرق غفلت که بجا است در چا  
بسیار سوس حق و پادشاهت در چا

سعد که که دهنای عزیزان جداست  
سمو بود که هر غرابست در چا

ورد عالم در دست ای دلدارش  
با تو باشم و سنال کند از غرضم  
من نه آنم جانم از حق چون جدا خواهد شد  
عمر خاتم پا دار جان شیرین شمار  
هر کسی دارد بختی خیری نخواهم کرد  
تو نیای دید و کریان کنم تا نمیش

کاف عشقم اگر خیر تو کس باشد مرا  
بی تو باشم هر دو عالم یک نفس باشد مرا  
ایمقد دام کجای از تو پس باشد مرا  
با تو می افشاند با شمع با نفس باشد مرا  
سر زخم بر پای جانان این بوس باشد مرا  
کربنک پای جانان دست رس باشد مرا

جهد کن تا کام جان شیرین شود از شمع وصل  
فیض نامی دست بر سر چو نیک باشد مرا

جمال تست بر در آفتاب روزن  
گرفت از حق نادر دزد و دایجان

خیال تست بشمار غریغ نیکن  
زین عشق تو شد ره رقصان نیکن

کان سرکه کشا نشسته ز رخ  
 دوگون طلی شد بگلشن ز رخ  
 دل من این عشق تو بود و شکر  
 رو دهنده این رای آسمان  
 صفای میند که ز کس نیست  
 نه ایم بکس دشمن مگو دشمن  
 بجا می کن و یکی بین  
 خبر بکسان نیست خبر این  
 هزار خوف و خطر بودی زنی  
 کتاب سرف و ادعای پوشش  
 دل فلک نیاید به شکست  
 پای کبر سرف و رفعت  
 سخن ز عالم بالا به می  
 کجا خزان دل لم شود رخصت  
 خیمش شرابین که دو دم  
 سجای دین با بعد از این شد  
 سان بدیده و تیر شده کار  
 جان بهار جان کس نه کار  
 به شد وای خوش بخت  
 به شد وای خوش بخت  
 دل از ششم حرف نگاری  
 پادشاهی خون بگردن  
 به بر صفتش غریب و غریب  
 چو اوج عالم بود دشمن  
 خوش تر شمع است از آفتاب  
 میان آن نوا در زمان آفتاب  
 هر که گشت از فساد ما  
 عاقبت بی بر و جفا  
 آنکه درین نماند  
 بی ثقی بود نشان ما  
 که زانده ز غرض هر که باشد  
 سر طاعت برست ما  
 تو سخن بر خیزد بین  
 رام کرد است از ما  
 ز شدت که بهشت  
 که بذاست است ما

قدار دلی می داند

قدر ما را کسی نمی داند  
 خیر آن صاحب زمانه ما  
 همه عالم اگر شود دشمن  
 تا اوان دوست یکان ما  
 هر که با ما بر دشمنی  
 داند او پیش با دانه ما  
 هر که او صل و شکست  
 پیش بر بادش چانه ما  
 خیر که او پناهی نیست  
 سر خلقی در است ما  
 کار و ستاد که که ایم  
 غیر دست کار ما  
 همه ما و بس از اعیان  
 کوکی بکشد ما  
 دایم به او دانه پیدا  
 عینت مرغ دانه ما  
 از سر اول را به پیش  
 دم من پیش از فساد ما  
 بهل اگر سپهان خون بر  
 جان کفر زلف و لایب را  
 دل جان پادشاه دانه  
 سخن نیکو این دانه را  
 اگرستی آرد باشد  
 بکش ساعش لب زرد  
 ز حق عشق تو زرد و شاد  
 بزن در دل این آتش  
 که در کن ریشهرن جان کار  
 ساد آفر ز دود و پرواز  
 سجدش در طاعت شمع  
 معلوم رسم توی دانه را  
 که در چه کردی بجان شمع  
 قدح شیرین آینه را  
 بر دلت خم نه در آرد  
 حق شمع شادی انگیز  
 چو در طاعت خضر و کرد  
 پادشاه عباد شمع را



بل پرسن دهره کمر  
 چو در ملک آید بهیمنه را  
 چو از می نهی با کسی چنان  
 بر دوازده خیر و دهر را  
 حاجت زنی نیست بهیمنه  
 صد تن کس در کن چهر را  
 نماده از می خوبه پالیز  
 بجایان نماده پا لیز را

مذایا اگر چه نیر ز بهیمنه

بسنی بهیمنه فین نا چهر را

بدست قی آن جام لیز را  
 در دوا و عشرت انگیز را  
 می ده که جان بکند اگر  
 در دهنه غزال غم پر را  
 چه پرسی زینا و سنا کیم  
 یک دفعه دو جام لیز را  
 کوه غم فروخت ساقی نه  
 کشم جام دینا و غم پر را  
 اگر صافی می نیاید  
 به دردی دردی آید را  
 در آینه جام و دین  
 خبر زاده شکست بهیمنه را  
 پیش آن چه خدی آن  
 بر افشان و در لغت و دهر را  
 بشرخ تو خن دل مارا  
 اشارت کن آن خیمه را  
 چه باغ غم و دین  
 بجای آن شتر شتر را

دل فیض از آن لبس فین به

بر مرده و مرغان بهیمنه را

اگر خنده غش و جان سوخته را  
 روان دوت بر این دین سوخته را  
 کشد چه سکه زعفران و دین  
 کشم جام خموشی زبان سوخته را

الکلا

زانشن ل من حرف در دین سوخته  
 کسی چو بهیمنه زبان سوخته را  
 خبر بر هر دین صبا و کوه  
 سزد که جسم کنی نشتان سوخته را  
 بکوز سوختن آتش جان بر  
 ترا چه شد که نهیسی فلان سوخته را  
 زخم پاش صبا فایم پاش فلان  
 مثل که دفن کنند استخوان سوخته را  
 بسوخت زان غشش تم غلبه  
 دوا چو کوزان خشتان سوخته را  
 فدا دلت غشش دل من کشد  
 کجا روم که بر سوختن سوخته را  
 صفت سوختن است بهیمنه  
 بگریند زین حدیان سوخته را

دین و کام و زبان سوخت زان لبس

بکوه بهیمنه بهیمنه و دین سوخته را

از غم بسی نماده را  
 در سر سوختی نماده را  
 رفتم ز دل غار غار  
 بزودت کسی نماده را  
 رفتم بهیمنه خویش  
 زنج قفسی نماده را  
 باران خسته در غم  
 دینا و گسی نماده را  
 کرمی برود و روشنایی  
 زایشان قفسی نماده را  
 کما خسته ز کمان  
 فرخار و خشی نماده را  
 دل دایمی و کز نه ایم  
 در دهر کسی نماده را  
 کوه و دین بیا  
 بکشد بهیمنه نماده را  
 جزا و سوختن  
 فراد و رسی نماده را  
 بسنم بهیمنه ک  
 چون هم قفسی نماده را

بنواز دل شکسته  
 بکن چو کبکی شکسته  
 بکنده زده جوشش بوند  
 سسل است کجی کلاه شکسته  
 کمدار دلم نفس افند  
 سپند و کمر شوکر افند  
 لی داد و آب زار کداز  
 یارب چه شود که کجی  
 فیضت و غم تو در کجی  
 وضعی از خود کجی  
 بهر کجی کجی

سند است دل شکسته

شود شود که شود چشم من تمام تو را  
 شود شود که شود غم غریب بجز تو شود  
 شود شود که شود روی شکست بر خاک  
 شود شود که دل و جان دهن کنم تسلیم  
 شود شود که سراپا خود ام چشم شوم  
 شود شود که غم دل جستجوی تو دل  
 شود شود که سر فیض در ره تو رود  
 که تا بکام رسیدم شود بکام تو را

دختر می

ز خود سدی در آرم چه خوش بود  
 کفک نام دل جان را بفرم غم شوم  
 کفک خوشی می خوشی از خود برسم  
 زوایم از رخ جان رنگش هر دو جدا  
 کفک ز صورت هر جزیره یعنی آن  
 نور عشق کفک روشن آینه رخ جان  
 زبانی تا سر من که تمام دیده شود  
 بر آن خیال کفک وقت دیده دل ایجا  
 درون خانه دل روی از غبار سوس  
 بود که رحم نمی بردل شکسته من  
 بهم حسین ذلت بجاک در کدورت

برای سوختن فیض آتش غم عشق  
 ز جان خویش بر آرم چه خوش بود

آفتاب وصل جان بر نمی آید مرا  
 سر سبز شمع جان را شکست و بستم  
 دل می خورم که جان برایش آید مرا  
 رزق شد برک نهال عشق در دل آید مرا  
 شربت شد شادمانی کلام آید مرا  
 خبر و صف عاشق و معشوق در غایت آید مرا

دختر می



کر سخن گوید که از عشق خواهم گفت پس  
خبر صفت عشق در دهر می آید مرا

عزم رسی از کجا می آید کجا  
دشمن کفری کجا و جگر کجا  
عشق را به عشق نیت کجا  
شاه جهان و کجا دربان کجا  
دوست را دلو و ایشان کجا  
کوشان و دین جهان کجا  
کی بهمان سر عشق کجا  
جان می عشق از کجا بهمان کجا  
کی دل می عشق بند روی دو  
فکر و خون از کجا همان کجا  
جان و دل عشق کجا  
زادان را دل کجا بهمان کجا  
در دهر می عاشق و آن کجا  
عشق این را به عشق این کجا  
کر نشانه عشق این کجا  
هم سر عاشق و هم سامان کجا  
عشق همان دامن برین نشان کجا  
فیض را می عشق همان دامن کجا

پار و دارم است الطیب  
در دهر دارم است الطیب  
از دست دردم کرد و کردم  
درمان من کن است الطیب  
بر تو عیانت نه منافع  
بزر و اعلان است الطیب  
آدمی عشق هست  
بهر بهی است الطیب  
آدمی تو خاک در تو  
باجرم حد است الطیب  
چشم چشم کربان نه است  
زندان و زندان است الطیب

عشق از کجاست

فیض است و بختری رود که تو  
یا فاعل التوب است شیت

در وصل می نرسد حساب  
افتح با مستحق الا حساب  
چه شود که بر تو نباشد  
کم بقوا ناظرین حساب  
تا کی از حضرت و صبر و  
طال نظر و راه حساب  
در پس پرده ای کجاست  
ارجم نظر و بلا حساب  
از نشان غرق و دریایی  
ماله می سوی لعل کجاست  
خو حساب کجاست خود کرد  
آهیم خشم و بغض حساب  
و جفا قبل و بعد حساب  
وا تو اقبل معتم حساب  
سکروانی ملک هم حساب  
ما هم فی سوی ملک حساب  
از سبب کشته آمد حساب  
خود را محبت از تو حساب  
کرد و با نفس و با غرور  
بزر و با محبت فاعل الا حساب  
فیض از خود اگر چه بر سبب  
ان لایقین حسن حساب

در وصل تو نیز نه حساب  
ناب چون نه نشان حساب  
بی تو جان ما کی تواند  
دل چهار و خدای حساب  
بنا آفتاب را بی ابر  
کجا از حال خویش حساب  
تا به خنده عافان چرخ  
حکمت شکران شود الا حساب  
پیشوایان شوند از میر  
شیر را گوشت عید حساب

بند و خواجه در هم آمیزند  
 با خود آمدن چندان هوا  
 نه در باده از لاله همار  
 این چنین روزی از شود  
 تیغانی البید فی الارباب  
 میوشاران شوندت جزا  
 نه ادب آید از لاله اباب  
 پس مینوی و لا اصحاب

بده چانه سرشارش  
 نثار مطلقه بار جدی  
 نقاب من ز روی خویش  
 ز خورشید چنان در دروا  
 با از لاله کرمی کبریم  
 شب قدر و لاله کعبه  
 ازان به شربت پیوستم  
 بیوت و سد از چار و دو  
 بنی خشت کز چرخ نشستم  
 با لعلیم می از لطفش  
 ببت خویش چاکش  
 سرانجام این دشت  
 سرافراز بی بارش  
 دل کن باز از این درخت  
 کماکان درخت دارد شست

سرخس است و پای بارش  
 دل کن باز از این درخت  
 کماکان درخت دارد شست

کرگندی بده انداخت  
 صحرای اندل از کز دو  
 هست دنیا چون سرای شست  
 آیت بر دم سرای درخت  
 آن ناشد آب و یکم خفت  
 تشنگی بر تشنگی افزاید  
 هر چه دل بندی از تشنگی  
 از سر لب چنان کرگندی  
 از سر لب چنان کرگندی  
 سبیل از شدت تشنگی  
 غل غیر از شدتش  
 در درگاه از صفای ریح  
 تا سوی باجان تمام وصل  
 تو جانی بدل بجا در طلب  
 دل بپیری کوشان کایا  
 تشنگی سبب کرد در سر  
 سوی آن زنی به چرخ شست  
 بکر از دنیا کردی کایا  
 تشنگی از سرای با سر  
 غریب دل می انداخت  
 میری در عالم دیگر آب  
 تشنگی از آب کوشش آب  
 من بدایه غم هم سبب  
 هر چه تشنگی از دنیا  
 بگذرد تشنگی دل سبب  
 تشنگی از دود عالم کایا

گفت با تو فیض سر و سخن  
 فهم کن و اندام بالصواب

ساکت را حق پاهت از اول طلب  
 فاش بهین که دعا روی خدا را  
 گفت خدا که اولی روی من بخت  
 سر راویانی است در صفتی حق  
 همت خود بلند کن سوی حق از طلب  
 بهر حال کبریا آینه صفا طلب  
 هر چه بجای از خدا بر دای طلب  
 خدمت صفتی کن و همت مرتضی طلب

کرگندی



سروی رسول حق دوستی حق آورد  
 چشم بصیرت بخود نور پذیرگی شود  
 شرح سینه نجات آل رسول است  
 و سید محمد کوش بوش می گفتند این  
 خسته چهل را بگو هر روز بگوید  
 منحل می نویسا از دریا بر نوا  
 چند زیست حتی خوش شوی برین زمین  
 چیست ساسامی غیب ملک بری غیب  
 نیست خوشی دین سرفراز غم غنا  
 راحت دامن دعا فیت کربلی در جهان  
 هست طلب جی سبب که سبب بود طلب  
 هر چه طلب کنی بخواهی یا و کجاست طلب  
 در محافل شریعت هم کمی با آب و آب  
 شرح خوانم باطل ملک و وقت خود  
 شرح خوانم کاورد ارواح را در آینه ناز  
 در مقامی کاورد و بخندند هر سخن  
 شور در سر نور دل انگیز اشراق  
 روح در پرواز آید از امتحان پست  
 شرح بر من و شریعت باطل از من حق است

آن غزل

آن غزل خوانم که هر کوشند و بخود شود  
 آن غزل خوانم که جان را سوزی غمگین  
 آن غزل خوانم که دردی معنی قرآن بود  
 آن غزل خوانم که در دل سرور که در جهان  
 جلوه می بخش جان در دل سماع کند  
 بشنود که عبادان پیوند رخ معبود را  
 که بگوشت زاده می آید از پستان آن  
 نیست مشرب چه شربش از غل غالی نرسد  
 تا توانی دل تباب از شرفش در دست

آنچه را هستی جیه در طلب  
 ز آنچه میجویی ز درویشان  
 تا روید و بیکتای می تند  
 از فراق او تن تو در گذار  
 روی او سوی تو می فروخته  
 مایه شادی درون جان است  
 کیفیت از دیدنش فایده است  
 حاضر غایب بنظر از وی کجاست  
 حکمت او پس غایب است از غایت  
 ای زبانه تا چه حلقه غریب  
 در تو پنهان از خود طلب  
 در تو حاضر است و در تو نیست  
 دولت از وی خد سوره است  
 رسته تبار از در و تبار  
 چشم کشان چه پند است  
 از چه غم داری تو ای کان طرب  
 در تقاضایم نیاسا از طلب  
 من هر چه نیاسا به غیب  
 قدرت او پس عجب است با  
 وی زبانه تا سر علم تر است

جامع اضداد و خرقه نشین  
هر کسی در غور این کم می رسد  
کر رسیدی تو بدین گشای لب

سپیدی روی آرای جان  
ببال زخم درد پنهان  
ترا چاره باید از بهر درد  
بشویش سار در مان  
یک شب اگر چاره ندان  
و گرنه شب دیگر آید جان  
کجا یک شب و ده شب  
بمان خواب و بخت بد جان  
خجسته بی شب ز دردت  
اگر جان ز تن به بود جان  
سجده رفته در دهان  
و گرنه همان غیزان  
چه خواب آید به سر زانو  
بر سر نیست و سامان  
سحر که فروسان نشان  
تو چون فروسان نشان  
اگر خواب تو را فروانی  
بود روح را خواب نشان

اگر اول شب بختی چو حقیق

چو نمی رود با که نشان

کنج ابدی پروی تو جان  
مفاج در خمار بی بخت  
مغای نماز است خوراک  
زنا بصورت کن ای دوست  
راضی شو از بندگی تا خانی  
آداب و مشراطه در این گیت  
هر چند که دوسر کسی ننویسد  
خود را ندی بدل جان بخت  
خواهی عبادت علی یا نباید  
می کن دلت از دوسر بخت

نمی گذرند

خوای که ز دست تو نیست  
کندار که تا وقت کش کار عبادت  
از دست به در دست  
تا آنکه نوبت ترا اهل عبادت  
رضی و ویری گذارگی  
مصوح شود برخت اوستاد  
هرگز نشانی که تالی می آید  
کز نوبت تو وقت نازی بخت  
طاعت نپذیرد در آن گیت  
ز نماز کن مصیبتی و دل بخت  
این کار عبادت نشود  
بکلام عبادت بر سر زنت

هر رنج که در راه عبادت کنی می بین

در آخرت آن باید به بدل رحمت

ای آنکه توفی قله ارباب گیت  
چون تو شود راه نانی بخت  
کرد عوی نهی می از بهر بخت  
تغیر نموده است تو را بخت  
ای ساس ایثار به تعلیم و هدایت  
نفس و عفت را کنی بخت  
ای مایه حسن بخت را انواع بخت  
خود را کنی بخت را اهل بخت  
عجب نمی خویش به نمی بدوید  
عجب نمی خویش پایی بدوید  
کوفی همه را در این بخت  
خود را بختی به نیای بخت  
تیر ز سر نشان و پنهان بخت  
از نفس شریف کنی بخت  
با من همه را در این بخت  
با کرمی طاهر در این بخت  
عجب نمی خویش به نمی بدوید  
عجب نمی خویش پایی بدوید  
کوفی همه را در این بخت  
خود را بختی به نیای بخت  
تیر ز سر نشان و پنهان بخت  
از نفس شریف کنی بخت  
با من همه را در این بخت  
با کرمی طاهر در این بخت



هر شکر که گاری شراب و دی فین  
میکن بگو گاری انوار غریب

تا کند ز نام سدا از نام غریب  
ای نامور ز پیش و پس خورشید  
عرفان طلب غمت پس آنگاه بد  
از دینی گفت به مع کن و بمان  
جای مجوز هر که ناکامیت کام  
کس را نه کام داده نه کام کرده  
بهر خواص کرد بود لطیفای خاص  
دارد مصطفی به پیش نیک مختلف  
خون و سر در آسایت داده اند  
زاده گما و عاشق شوریده سر کجا  
بگذر بجز روشن و بر ما کن سلام  
فان ز کفر حق نوی غرض غرض

بی در کرم تمام عبادت تمام

آمرزش من از تو خدا غریب  
و دانی و جادی و سطلی و ذوالعن  
اشاد و ام سناک درت از دنیا ز  
سودی غیر سدا تو از غایت کنی

از سب و دوزخ که حرم و خطا  
اوار می کشم بجانان خوشنیت  
گر خاتم سزا خود را بیکان بخش  
گر مصیبت سزا خود مصیبت مبین  
از سن غریب نیت که سوزم در آ  
از حد خود زیاده اگر می گویم طلب  
فضیلت و در که تو ازین در کار و

دارم حجت بی و خاندان او  
کرد در جوارش ان بهیم جان غریب

اقتی بکام شرفی شرف  
مرگش شرفی شرف  
و تم با صفا با ما از شرف  
شده افسرده جانم در شرف  
ز سر خوشی شرفی شرف  
طلب تشنه چشیده شرف  
بصیران پیرای تو شرف  
بمعاری کن شرف شرف  
چون شرف می کشی شرف  
ز دیوای شراب شرف شرف

برای برآوردن آتش که ز سوی یسوع می آید  
 ز قهر سخن فین و کینه  
 ز سنای کرم بانی فرست

قصه عشق عشق میوه است  
 در سطر عشق میوه است  
 کرم آفتابی زار در برده  
 کشتی در عشق میوه است  
 حال زار دل زنده  
 از نبات عشق میوه است  
 در فراق و دل زنده  
 در صالت عشق میوه است  
 با تو بودن ز شادانم  
 در صحرای عشق میوه است  
 و صفت حسن و جمالی  
 در تصور تو عشق میوه است  
 کرد و خوش از تو بود  
 رکود تو عشق میوه است  
 چونم کن در او خواب  
 با تو می عشق میوه است

زین معانی که در نون در عشق

کریمان هم عشق میوه است

کیمی است معرفت که طلسم است  
 راهش جبار سرکش ادراک روشن است  
 که معرفت بخت آید بخش سخن  
 کان موسم جواهر سرافراز سخن است  
 حکمی اگر دوچار شود شک شود  
 اهل دلی چو بینی آن جای سخن است  
 سمار دل و معرفت او شده بود  
 چارش فزون شود اولی سخن است  
 و در هم کشیده روی و آید چو غنچه  
 ماکشش کوکبی که بکاف عشق است  
 خنوبن دلی چو غنچه یعنی نصیب سخن  
 سخن کل شعله شود که محل سخن است

کرمی

کر خوری بهشت جان دل شکسته  
 و انانی اربابست تو افتد گدازد  
 چون با کیمی بهشتی افق نرسد  
 کانی خواستی سرای را بخار سخن است  
 به کوی را بوی کوی زبان به بند  
 پر کوی را علاج هر کس سخن است  
 شب چادر ز شادان یا شای فرخ  
 لب از بهر به بند که آن وقت سخن است

استارین حکمت حضرت نبوت

کی لایق طریقه او شعر سخن است

راز با اهل سخن ز اهل عرفان خوش است  
 یار یکدیگر کشن از قوم و خویش سخن است  
 نصرت یمن حق و درای بودن عشق  
 ز اهل عدم و شویان و فیهان سخن است  
 این فیهان محال از کجاست کجا  
 درس بخت و حکمت از فیهان سخن است  
 خواندن قرآن و فیهان از قرآن سخن  
 با خضوع جان و تن را اهل قرآن سخن است  
 چون نازی در جماعت شود گوشت است  
 برکت طویل دریا از مستدایان سخن است  
 کرم را می یکسره زمین سخن سخن است  
 تقوی از باطل بودن را اهل ایمان سخن است  
 مرد چون باطن شود باید سخن رواورد  
 خنده و بازی و خوش طبعی سخن سخن است  
 رنده پاکیزه بر با لای و زبان سخن  
 و ان جای تاز و بر ترقه و زبان سخن است  
 سسل باشد ز گشته انداد کان سخن  
 مهربانی و تواضع از بر کان سخن سخن است  
 اقتصاد و بیادان رقت از روی سخن  
 بخشش و چمن و امان از بر کان سخن سخن است  
 هر کسی را حق تعالی هر کاری آفرید  
 هر که کار خویش را بگویند آن خوش سخن است  
 عاقلان را عاقلی خوش ظاهر عاشقی  
 سستی و شیرینی از بی پرستان سخن سخن است



زادین از بگویم عابد از صومعه صفا  
عاشقان را خوف و میل و بار و چرخان تو  
و اعطای آرزو و حدیث از کلام سببا  
عارفان را سیر در سر و روان خوش

فیض میکنی جبهه بسجده و ترا که سخن  
کشتن شتر از دم سجد و گویند چرخ

اگر ساز و دهن ساقی ازین دست  
یک جامه از خود و تو این دست  
مهر فغان را چه حاجت به سر  
اشارهای ساقی میکند  
چه لازم روی ازنا در کشدن  
بر کمان هم دل افکندن  
بیشتر من خوشم تو بختن  
نوبت خطه عدی توان  
خوش آن دل که از غبار تر  
خوش آن جان که بر بار  
خوش آن دل که با دلدار  
خوش آن جان که با حایر  
خوش آن کوز سر کون در  
بخت و ستاره تو بخت  
باید تو آنگاه بسیار  
بیاید خبر لایم سیدار

بندی دیده که در جبهه

کسی کو نزد تو چون فیض

نه کلف چرخ زمان بکسر و دانی  
خود افتاد و دین کین شیدا می  
بفرماید شای جمال تو عاشقانی  
هر که جزان جالبت عاشقانی  
هر که افراخت بدعوی کوی کون  
که بود است همان ساید ز ساقی  
سر و دندان که ز بالایی بالا بسند  
آن ز بالایی برانده بالایی  
هر که را که بود در کف دین بکشتن  
شمار از گل خود رسته ز ساقی

از دل

از ازل بایه بپیش هر منافی  
همه در درد یک پیش بانی  
هر چه را در و جهان نوبت می  
همه که زده ز خورشید سوزانی  
سر بهمان شکر روح همان بود  
در مرتبه اشان قاف بانی  
هر کار رسم توانا می و دانی  
نور دانی تو نور توانا می  
سند و گوشت که خورای بود و کانی  
لاف خورای مارتو خورای می  
بیزای تو نگردیم و می بند کانی  
استخوان است سزاوار تو آقانی

فیض خود را تو بگرد از خوش آراست

حسن کفایت در خود و خود آرا می

در صاف جان دری نیست بجز دوست  
آنکه دل از عشق او زنده بود او است  
سفر دین به بلق نیست بجز عشق حق  
هر چه بجز عشق حق نیست بجز دوست  
قدحی قاستان زان چمن را است  
روی پری پکران زان گل در دوست  
عشق مرا پیشه شد درک و در پیشه شد  
خیت سنی در میان من زخم دوست  
عمر رخ دوست را سینه من جالبت  
بر سر خاک دهن دیدن دوست  
چون رخ سلطان جان من افروخته شد  
چون کمر دلبران این تن دوست  
اوست همه غم و ناز نامزدل دنیا ز  
خواری مایه و عفت نا اوست  
اوست جهان با چنین کس بکند دوست  
اوست حق شرفش عذری توان دوست  
نیت ما را نانی اکی است  
نیت ما را نانی اکی است

نیت ما را نانی اکی است  
نیت ما را نانی اکی است

هر چه در عالم بود او راست مغز دوستی  
صدورت از چشم بود یک سر پا داشت  
سعی بر پیش رخسار او همه  
بازبان حضرت اعلی است چه همه  
عارفانه اهل معنی مغز پخته مغز  
من نیم از عارفان و نیم از عارفان  
چون ندانم ره بریا کرده ام با جوی

منزله سالی او و صورت او پرست دوست  
سعی از چشم نهان کن سر سر پرست دوست  
صدورت آن برده او و سرش او دوست  
نیت یکنفری بر زبان چنان دوست  
عاجانند اهل صورت اخلاق دوست  
از کف بحر صفای روزی کن دوست  
چون ندانم راه بریا کنی دوست

فیض را بدیدم کجای حقیقت و لطیف  
کشفش روی باقی کما نصیب دوست

آنکه نهانت از چشم کسان بدست  
آنکه وارد آید از آفتاب بر زمین  
سر خیم چو یک از غده فرمان او  
آنکه زو بدست برید او هر بدستی  
ظاهر باطن نما و باطن ظاهر نما  
آنکه او بدست چون خورشید ز عارفان  
آنکه روی کل ازان را طراوت دوکار  
آنکه من خبر و بیان بر توی از من است  
آنکه هر اوزین خود ملک سرشته است  
آنکه هر دم صدقیات استخوانی کشته

دول هر زده خورشید نهان بدست  
هم چنین را با جنب به نهان بدست  
کار فرمای زمین و آسمان بدست  
باز در پدید او پدای نهان بدست  
در میان جهان و در جهان جهان بدست  
در نقاب از دیده نامهربان بدست  
تا برزد آب و رنگ عاشقان بدست  
هر جلی می داند ز میثاق بدست  
که از او نماند و دریا نهان بدست  
دول دانا نهان از جهان بدست

الکافی

آنکه شوری در دل هر زده کجاست  
آنکه شمع جهان از او پدید او و هر چه  
آنکه او آینه کورت و کون آینه است  
سر نهادن کس خشن از کجاست  
این جهان را غیر حق پرده کاری است  
عارفان را بر خدا با کس نباشد  
مست شامان آنکه بر باطن مایه  
دل مشق حق بر بند از غرق پر زشت  
مست حق و ناله ناشی بدست  
نهیست از خود باو کجاست ز کجاست  
کرمی داری پا و عرض کن لطاف او  
رو کار است کافان با دوستی آید  
عمران بهشت که حضرت طاقت و توفیق شود  
بیانی را که خرق بر روی کاری نمود  
آنکه از آنکه شد از قصه جود و راه حق  
سی کن ماسی تو خالص شود از هر حق  
این عبادتگاه عابد در دل شمع  
فیض در دنیا زای آخرت کاری کرد  
آه کجاست ناله کن سر میکوینوس

جلد عالم ز دوست در ده و دهان کجاست  
ذات پاک و بری از چشم کسان بدست  
بر غیر بی غار عارفان بدست  
نور را با بصر کجاست  
بج و داری بر غیر حق در داری بدست  
عاشقان را غیر عشق دوست کاری بدست  
غیر کار حق و دانش کار داری بدست  
غیر عشق حق و کاری داری بدست  
غیر شش در د عالم به شای بدست  
نزد و از خفا یارش اختیار بدست  
خفا را غیر طش عیاری بدست  
غیر امام و صالح در داری بدست  
خرفان ندکی بل و نهاری بدست  
بکلامه شش از حق جاری بدست  
خزول چاروشم استغاری بدست  
غیر خالص از دهر در شای بدست  
کربنا شفا خالص آن را اعتبار بدست  
مثل او در دهر سر ساری بدست  
رفقا را غیر در دهر کاری بدست



سنا که از ازله با تو بهشتانی است  
 بدل ز چشم خراب و زاری مستی  
 ز تاب لب تو که دل بخش می چید  
 مژ شیه چاکلت باکی نیست  
 اگر چه دست من از دامن تو کوتاه است  
 ز سگفته تو بر دل کشی آری  
 دل شسته که باده و هم کلام  
 سر و که غمخیز بر شنان که ای درشت  
 نمی رسد بجدای غمی درین عالم  
 چنانکه با تو مرا حجاب و فامری است  
 نیازمند خدا از دیکو نیستی  
 توان بقوی و طاعت جهان می آرد  
 توانی آنکه کنی بر دیکو پا و سخی  
 سجود شکو بود غرض پسند ایا را  
 اگر چه فیض بهت بود و نه اندانه  
 هر که در دوست زد و جان گرفت  
 دوستی که در کاف و سرف آرد سبار  
 در ده جان هر آنکه روی بهت بود کرد  
 هر که بد و او تن با به ایمان ستند

الکثره

آنکه بد و او جان زنده با و پیش  
 هر که زده می کشد لذت بختی  
 آنکه با خلاص او در راه و چه است  
 سنا که بد هر کس است سوی خوش  
 در ده جان عشق فیض می کنی  
 عاشقی در بند کبیا سر را هم کرده است  
 تا مر از خود را به زنده لاغر دردم  
 نوری از بر چه ام وانی زانغشوان  
 بر خا و طاعت وانی که می بندم دلم  
 بجز وانی که حساب است از روی من  
 و نیم از دست آفرین وانی که کرد  
 نیست مع خود که یکو به شانی آرد  
 با حال سنده و در شرت جا مرا  
 فیض اگر دعوی خرفان کند شرت  
 معرفت از بوت شعی در کلام شرت  
 این تن از روان روشن باروشن است  
 هر خانی که روشن نوری از شت است  
 صحت حکمت میفرماید دل از شت  
 از روان آشنید و در دل با جایی داد  
 وین دل از ریاضات تن باروشن است  
 سینه باز جانی دشمن باروشن است  
 خاطر از زبان الکن باروشن است  
 آن دل حکمت میفرماید از روان باروشن است

شعر از کافکا که رشتن شود  
 و بدو حق من از دیدن مار شستن  
 آب و آب عشق را از عشق باشد روز  
 منع روی بکشتن از رخسار شستن  
 بر دوا جان از ناله است و آب شستن  
 روز و شب که با کرم و کفایت شستن  
 هم از جگرش آتش در جان ما فروخته  
 هم رویش این دو چشم روشن شستن  
 میشود دل شعله آتش پاک و شستن  
 این سخن از شعله دل روشن شستن

مای تا سر سیمه ام و شست اندیشه شد  
 زدن تیر برین که مرا شسته شد  
 خواش ما که در آنچه تو خای و دگر است  
 شغل ای میرا غیبت تو شسته شد  
 هر نهالی که خیال قد و بالای تو گشت  
 ریشه شد بدل اکنون بدل ریشه شد  
 و به مده دلم از غصه نهالی کارم  
 از دست غم تو باغ دلم شسته شد  
 پیش از این تاب خجای تو ندارم جان  
 بیکه بکشد باخت میرای دلم شسته شد  
 تسکین کینهش با که دارد از پای  
 غم جهان تو نیست با و مرز شسته شد  
 ناله ام مطرب و خون آه و چشمم ساغر  
 با و تو ساقی دامن بزم دلم شسته شد  
 کل سحر خست باشد از می کلگون  
 ز غمرا نیست زخم کل کافیه شسته شد  
 بیکه در حسن سرا پای تو اندیشه بود  
 پای تا سر و دل چیت زده اندیشه شد

فیض بر در نظر غری بر دارد  
 منقش که منقش کمر شسته شد  
 عشق چون تو یارب در دل من چون شستن  
 کشت نام را سرا پای نجایش شستن  
 کوه پروانه ای باکی چنان در خون شستن  
 خیره سحر ای دل من لایق با موت شستن

انتهی

انتهی را که که کرد دست و روزم  
 می ندایم چون در دما و کجا شستن  
 با شاه عشق بر ملک نروا و شستن  
 ملک را بکشت سر تا سر خود شستن  
 هر روز سدی که بوی از می عشق شستن  
 سر صحرای او عقل و بهای خون شستن  
 جویها از چشم خونبارم روان شستن  
 هر که نزدیک من آید با صبرم و خون شستن  
 اشک تا سرگرد از چشمم دلم شستن  
 سیراب از سینه تا رخواست بر دهن شستن  
 دل با دل از غم از غم کلری با کرم شستن  
 سنی ز جاست که ظاهرش در خون شستن  
 دل که کوفت از این که ان بر حشمت  
 ره بهشت که است سر ز رحمت

باست حجت پکاره و بار غریب  
 کجاست نزل نالوف یاری کلفت  
 ز سیت کشت جدا یافت محرم از  
 نقش کرده و کام نامدا نصرت  
 اگر عالم غنیم در سیه بود  
 ز دو دمی به نیمی دمی زول کربت  
 کوه سر و شش ریگی بکوشش تان آید  
 دل که شسته شد از کربت غربت  
 ز و سسل دوست منی بدل با چرخ  
 کدک شسته شد است آتش فرقت  
 سحر کتاب منی دلم بخواب  
 ز می سینه منی غامضی از می حجت  
 اگر اصل دلم فرست و خدا تو حق  
 من و خدا و کتی و کوشه خلوت

سرا ز شکر که کاری خلق شستن  
 خدا سینه بود و حق زاری شستن

کرامی ابد درون اید از در حشمت  
 برون روم ز در دیکرای فلان شستن  
 خیال ز تب کرانان دلم کرانان  
 جدای و بدن تان و کلفت صحبت  
 شور و زور چو سیکلن جامه پیدا  
 نبود تا معذرا از انوتم



بهر پسته و چیده جلای می  
 عا دهای گران بر سر که انجان  
 از آن عامه سکنین بر سر سکنین  
 اگر عامه سکنین گران بر سر  
 یعنی است گران چون که بر دل گران  
 خدا از نمر که از نرس گران  
 چون توان بود در آسجای که آسایش  
 چه دمی دل بر سر که دل از روی گنجی  
 هر که او عاقبت آیدش بود دل نشسته  
 رفت و نی دون هیچ بخیر و دست  
 مال و جایی که بر آن روز بر روز افزونی  
 خویشتن را به خون و میل راست است  
 هر که را ز نیت این زلال از جا بر  
 دست شایسته نیار و رخ دنیا آراست  
 هست زندان خردمند و بهشت نادران  
 هر چه در دین کندست سود جبار و رفود  
 طاعت حق مکن و کبر ز شمار طاعت  
 فیش مش و دوجو خاطر جمع و دل خوش

را از جیش جلاله سلب غریب  
 چو کوه بر سر کوهی است و دل اشت  
 که بر زمین نشاند قرار و کفشت  
 ز جا و آید و کبر و همه جهان و حشت  
 متش که بر سر کوه باشد از سر و  
 یا بخشد بی وفا که کفایش نیست  
 یا بنی رخت در خانه که آسایش نیست  
 در مقامی که بقادر که کفایش نیست  
 بهشت است میان که بر آسایش نیست  
 کاسه شایان بود که از آسایش نیست  
 سفری شود دنیا که بخوار آسایش نیست  
 حق رود از نظر و قوت پادشایش نیست  
 زلال بنظر و دوزخ قابل پادشایش نیست  
 نزد ارباب بصیر قابل است پادشایش نیست  
 در زیارت آن حاجت و پادشایش نیست  
 رو چو چاه و بر و قوت پادشایش نیست  
 فیض از این مرصع کاین نسرال پادشایش

نویس

بروش باغ و دنیا که درون است  
 هر آنچه در نظر آید ز زینت و دست  
 بر کعبه و دس جهان که خدا است  
 هر که گشت نقش که قطع او خیر است  
 دروش بر و دشت از دوزخ سرشت  
 بروش پیش و در بر از دوزخ سرشت  
 ز غره پیش کند اندوه حسد و حیرت  
 بروش پیش و در بر از دوزخ سرشت  
 درین سر لعل کشته است بهشت  
 جهان خواب پریشان کوی شوی  
 ز غره پیش و در بر از دوزخ سرشت  
 ای که در راه خداست چشم حیرت بر سر  
 کعبه محی الارض و ملکوت از نظر و  
 صفت اندر آنکه آثار قدرت را به چمن  
 هر آنچه راست است سنجی و دگر می و سجود  
 یک یک پیش نهاد از در و در جهان  
 با زبان بی زبانی دارد راز و  
 هر ورق از تیر و زینت آیات حق و قدرت

دروش چون و است از دوزخ شراب است  
 بنزد اهل بصیرت سر آب است  
 هر که بجا نه خوش که بر شراب است  
 محو فریب خطای جهان سر آب است  
 ز غره و کبر و دریده آفتاب است  
 درون خرد و سپهرش آب است  
 ز غره و پیش و دل کا که کامیاب است  
 درون خرد و سپهرش آب است  
 اگر چه در نظری بصیرت آب است  
 که ز رخاک جحشی اگر چه خواب است  
 محی از کوی محی و کبر و  
 باغ اسکر که از آثار رحمت خضر است  
 تا دور که در دستان محی که حسد کبر است  
 خدا آیات الگو خالق و خلقت و تراست  
 از زبان حال شکو کوش عالم کبر است  
 در شای حق زهر بر کوی زبانی و کبر است  
 یک کوش جلالان از استماع آن کبر است  
 اکتبی خواند که او را چشم و کوشی و کبر است





پیش نمی شنید زبانت کار از در بن

بمال یا که پرست پنهان خود است  
چون در خفا چه در جوار خورشید است  
هم در است پنهان هم است نامشود  
هرگز عشق و محبت را لب و لب  
برای خود بود و غمش بکشیدن خود  
بنام کس نشد فیض از آنکه خود کام است  
درم خوان جگر خور و در پستی خود

در سرمه رسد و آیت  
مردم از ترک چشم غازی  
پس این بود در با بی است  
ساقی است زیر پرده غیب  
در درون است سر و خاری  
در تویی از زودی باشد کان  
علی بر زور و کاست شد  
که می که درون خور است خور است  
مگر کشت چشم و کجا خوش گذرد

اگر

از عشق زین جام مر آب لب لب لب  
خیر و دل عشق تو مسعود زیدیم  
هر کس که پیش از این عشق تو نشد  
زنی که پیش از این عشق تو نشد  
مشکلی که کرد در دل و شوب قوت  
بر کوه و بر خفا و زور که که شیتیم  
تا در دل فیض خور لب لب لب

چون در فرار دران زلف پیرا گرفت  
خوار کار بسیجی بستم نشد حاصل  
سپاه حسن بن ملک دل کز نظار  
نیم و دم ز تو فیض حاصل و کمر  
در گشته حاصل نیست هیچ برت  
در آن دم که کوی بس کار برم  
بر آن شدم که زور تر شدم بستم نام  
خیال بستم که دل غم بر زوایم  
چون بستم فیض فیض فیض  
پیش خورشید کجور حدیث و فیض

دین خود کوفت برین جام حجاب است  
کشتیم پای جهان جگر خور است  
سنان غمت را همه حجاب است  
نایغ خشم پیش از ده حجاب است  
آن مست که زلف چشم تو خور است  
جرات رخ دوست جان جگر خور است  
کود که در آن غمزه مست زور است

چون عشق زلفت دل تپید گرفت  
بجز لایق تو دلم زور گرفت  
نخستین زورم بجز گرفت  
که هر چه بود در این شمع بگرفت  
نخستین جمل صد عاشق بگرفت  
که کار زورم بخان کار گرفت  
چون شدم که درین دهر شاد گرفت  
زین خیال که بستم دلم غم گرفت  
که هر چه کشت زلفت در کار گرفت  
که در طوق ادب از دست بگرفت

گو که چهره در ز نقاب درخش است  
چو بیدار آن روی شرک خنک است  
همه در پیش سپهر آب و آینه  
کمی بر پرده دینی کوی حقیقی  
نایب که بود از دست غم و شکر  
نظر به تامل کرد چو نیکو خورش  
نمک به دانه سپید چون برایش  
کتاب حسن بیان مدح است باین  
بس است فیض ازین قلم که می رسد را

دل نوحی تو نماند درخش است  
کر کشش بود در قفسه پیش  
پای کشیدن از همه کارها  
یکسر بر چرخش از هر دو کون  
دل ز جهان کنان جان کنان است  
پای روی تو و چشم بر از دوان  
نیست خورش فیض ازین خاکه دانی

شق در ره طلب راه برودان است  
وقت سحری و طرب بل در درون است

از این

سفر آن نیست که از صبر غم و دردی  
نظر آن نیست که در کمر خاب کردی  
بهر آن نیست که در کعبه فیضی گشتی  
بهر شقی بودی دل دانی چو بخت  
همه دایم است خروید همه جا نیر  
چشمه که در جبهه نری بسا نیست  
کوه ملک ندانست بقامت زین  
فیض اگر آب حیات از کله غم چه اند

چو گل اگر ناله در نوا می است  
کوه کوهی که آید بکرمی  
کوه که بسا نشنا کرد در ری  
مهر سپهر روی تو در ضایع تو  
هر که بسا زبانه به زبانه  
بیک که تو که رویم کجای دگر  
نشان کلی رویت نشینم و نام  
وصال دوت چو خورای لب به غم است

کجی درم ز دست چمن رزم است  
همه با سبب نیست همه در کمره است





کپارش کنستم شد بد  
این فیض که حق فیض بخشید  
در بر او که گاه است  
هر جا گشته رسید است

در آنکه نوری سوزانی است  
تا حشر بخوشی نبایم  
سین ز می دست دریم  
از باوه باکو نباشد  
ساقی قدحی برده که سینی  
بمکتفیم خیره است  
در مجلس صلاح خامی است  
پیکار جیش زار از  
ای فیض از این صرح ترکوی  
در آنکه دست یکی جدا نیست

سرشته ز در کلمه اناموی دست  
تن از برای آنکه کشم بار بکون  
دل از برای آنکه بنیبم بشوق در  
چشم از برای آنکه بنیبم جمال در  
دست از برای آنکه بدون روز غم  
کوشش از برای آنکه گردن بر لب ملوک  
سرب پای من نیست از برای دست  
جان از برای آنکه شتم نه پای دست  
سر از برای آنکه در دراموی دست  
بسته از برای آنکه کوی شمشیر دست  
پا از برای آنکه در درخای دست  
چنی سیر نه درام دست

انفکام

سر در خیل هر بل سینه هر روز  
خوش آنکه دعای از برای شود روز  
کرد دست را بجای من بست است  
ای فیض خوش با تر از هر یکیش

زاد ز در خسته دم به نور دست  
کویا دکن ز حال بخت کان هر  
کی در غفلت و فراموشی است  
قطع کس که در زین است  
بزرگوار است شسته است شط  
در کوه دست چو نم خاک رود  
دبی که واقی ز درون بدن کار  
جز کار و بار دست نه نم کار  
صبر و خفت زو فیض کار است

سرگرد و بیم بهر جستجوی دست  
از پشت نشن نه بهر پایشان  
پای کار و کسب ایم روز  
هر چند بر دیم یایه نیر بیم  
کر مروری که راه نایبوی دست  
خود پایشان نیرم پی جستجوی دست  
در نه بختن تولا نشکوی دست  
کوه پشتمی از لطف خوی دست



بوی گری دوست گریه بری  
چل پال رویش در کام او یل  
نخست بکشی دوز باوه در مس

در یک نفس زلفش زلفش بوی  
بوی نفس سحر شرم زاری زری  
یک جرمه ام برش ز جام کبیری

یک جرمه می رسد غم جانم در دوست  
پای زدم بری و پای بخت  
از دود کون شهر دست نه گ  
افزود شد دل از دم سرور و غم  
جان و دم برهنه کفان و زلف کف  
کونیه فوق عالم از روح فرست  
از دود و بران شدی زلفش بر جبهه

سرستی زلفش زلفش در دوست  
بی لب زلفش زلفش در دوست  
از روی زلفش زلفش در دوست  
از لبش زلفش زلفش در دوست  
پیران ازین زلفش زلفش در دوست  
زلفش زلفش زلفش زلفش در دوست  
زلفش زلفش زلفش زلفش در دوست

یک جرمه می رسد غم جانم در دوست  
کسی است مت خان دران یار  
زلفش زلفش زلفش زلفش در دوست  
شیرین نسبی که خود جانم در دوست  
من جان کف زلفش زلفش در دوست  
باز زلفش زلفش زلفش زلفش در دوست  
بند و بر کف زلفش زلفش در دوست

سرستی زلفش زلفش در دوست  
پس بی زلفش زلفش در دوست  
زلفش زلفش زلفش زلفش در دوست  
مستی زلفش زلفش زلفش زلفش در دوست  
بر چن کم شارب زلفش زلفش در دوست  
زلفش زلفش زلفش زلفش زلفش در دوست  
زلفش زلفش زلفش زلفش زلفش در دوست

از زلفش

از دست شاهان زلفش زلفش  
از دیدن خون جگر زلفش زلفش

مهر که زلفش زلفش زلفش  
چون نفس زلفش زلفش زلفش

صفه آن در ششم زلفش زلفش  
چند روز زلفش زلفش زلفش  
خاک زلفش زلفش زلفش  
نیک بخت زلفش زلفش زلفش  
پشت زلفش زلفش زلفش  
زلفش زلفش زلفش زلفش  
زلفش زلفش زلفش زلفش  
زلفش زلفش زلفش زلفش

مهر که زلفش زلفش زلفش  
چون نفس زلفش زلفش زلفش  
خاک زلفش زلفش زلفش  
نیک بخت زلفش زلفش زلفش  
پشت زلفش زلفش زلفش  
زلفش زلفش زلفش زلفش  
زلفش زلفش زلفش زلفش  
زلفش زلفش زلفش زلفش

بر دست زلفش زلفش زلفش  
خون کسی که چو کرد زلفش زلفش  
بکس زلفش زلفش زلفش  
زلفش زلفش زلفش زلفش  
زلفش زلفش زلفش زلفش  
زلفش زلفش زلفش زلفش  
زلفش زلفش زلفش زلفش

بر دست زلفش زلفش زلفش  
خون کسی که چو کرد زلفش زلفش  
بکس زلفش زلفش زلفش  
زلفش زلفش زلفش زلفش  
زلفش زلفش زلفش زلفش  
زلفش زلفش زلفش زلفش  
زلفش زلفش زلفش زلفش

چون فیض بر که بر لب زینت دل جان بود  
و صفی غیر زینت کان بیار که کار که شست  
مرکز دل غم نیست و رقی در حق است  
ایمیزد تویی رقی طبع طبع است  
غم از دور بود و شاد رقی دل زد  
یعنی دوست همه در من پاک نفی است  
کنوا به چه خجالت در آسمان کنه  
سپهریت که در دل عزیزان است  
شون خون دلست این که رقی طبع است  
نم قضا می خور از سر سبیم  
فروغ حسن تو در بهت روی می روشن  
چرا در دور دور کف حرا ن  
تو که در شیشه در کوهی و در کوهی  
روکی که نظاره تو با حق است  
نفس نام کو در پاک غزل ای فیض  
که چه گفته تو حق و همه در حق است

بل جهان زلفش سحر حسن رویست  
همان گفته تری حرکات و لغزیت  
دل عالمی ز جفا در تیج جفاست  
در جانی هم بر که ز کشته غریبت  
تو که کلام باغی چه شود روی مراغی  
که هم بهر چه و در بهر بهی و بهر چیست  
کل کشتن باغی همه هری و دنیا  
چه شود که کوش در ای فیض غریبت  
شین دمی به چشم مرغان دمی خورشید  
بهر دست خطیست بهت غریبت  
شین دمی زینت فیض از دلش ن  
بهر لطف جفا می مردم از غریبت  
شین دمی در غیر زینت آبی و کوهی  
بکی روی که در کف ندارم از غریبت

دل من نمی شکند ز حال دوست زنده  
که طایب بشی تو دهنه در شکست  
من در تو نسود تو به طاهر فرد  
من بهت چشم تو نسید نصیبت  
بر تو فیض آمد بهیسه گفته یا به  
ز خط می شماریت زلال چیت  
ز عشق که در عشق زاری بود بهر سلامت  
نور عشق از دور سر بهت شریقت  
قیامت بهر کام ز عشق و بهیشتی  
خاک کی که در دست نبد غریبت  
کمان عشق بر منی کش که پاک نه درو  
شمار که در وف صد بهر بهر سلامت  
بزرگوف خط است که چه در ره عشق  
نخستین غمت زینت عشق است سلامت  
فی عشق بی شسته ای عشق و کشت  
و ز عشق تو دل بهت غرور جاکر است  
چرخ عشق است ز در بهر بهت در بهر است  
چرخ عشق بود بهر بهر سلامت  
عشق عشق بود بهر بهر سلامت  
چرخ عشق بود بهر بهر سلامت  
جان بخان خوش کردن عشق در غریبت  
نفس ن در کمان کار در غریبت  
کرمی روی عشق از کس که بهیسه اند  
راه عشق منصور را بهر بهر سلامت  
مستی بهر بهر بهر بهر بهر سلامت  
در بهر بهر بهر بهر بهر سلامت  
خوب غریبت این که غیر از بهر بهر سلامت  
در بهر بهر بهر بهر بهر سلامت  
عشق زلف است در کمان سلامت  
در بهر بهر بهر بهر بهر سلامت  
عشق زلف است در کمان سلامت  
زلف کی در زلف است در کمان سلامت  
زلف کی در زلف است در کمان سلامت  
هر که بهر بهر بهر بهر بهر سلامت  
زلف کی در زلف است در کمان سلامت  
زلف کی در زلف است در کمان سلامت  
زلف کی در زلف است در کمان سلامت



کور و غصه زهرم از سر هوائی دارمست  
 کور و دل از زهر غمم دلداد همت  
 در زخم سر سوزگون شورش عشق ببارست  
 دیدم از کوه خرقه خن شمع حیرت ویدارست  
 در کعبه سر سرب عشق و در دل درد کشت  
 در دهن عشقان بختی نه در شمارست  
 کوهنای روی در کافری خیال غمی در  
 در سرخسیده عشق بجای نیست زارست  
 هم دل این فخر کنی یا رسم جان دوست  
 جان به جان فرزندان دل به دلدارست  
 ای کافره کیست آن حیرت انداختی  
 بیهوشی بر جان من که بخوابی بر پیش  
 بر دل جان کن کور و هر چه کند از دست  
 در خوشتر آید مرا در کوی در کارست  
 فضل زنده کوی زلال در کافری نیست  
 حرف نه جای ای بر چه سر نه از دست

کار جان درین فراقم روزگار ز دست رفت  
دست در کار می نهد بلکه کار از دست رفت  
خفت آن یست سابق بدو در سخن کنی  
ناگهی مان می زبست روز دست رفت  
کوئی عمر بن : آنکه بر جبر نت  
تا کش بر لبه کعبه یل نماندی کو کشت  
دست جهان کشد و دین بر دین یباشی  
تا کش بر لبه کعبه یل نماند از دست رفت  
دیدم تا شعر از خوشی روی شهید یار  
از نظاره شیر یارم شهید یار دست رفت  
بارم کردم فرار کعبه یل بر فسه در  
چون گویی آن سیدم آن فرزند رفت  
از سبب این جان کردم غم از خسیار  
زبست بر غم چو کردم تسبیح از دست رفت  
گفت گویند از خسیار دخی روزگار فتن  
پیش زلفت چو راز دست رفت

از دست نیتی چهستم نمک را در بخت  
 خرد چهستم نیرین دیم مراد در کنار  
 بر آن جان جان دردم جانان بون  
 دردم جگر خوش خیم بار زین گرفت  
 سینه دم بر عشق زنجار پرور خشم  
 غایت پشیم از پیش کرم کلاه پیش  
 جانم از حق جوانی باز شد بر اندر  
 نیش مرغان دردم جگر بحسرت بخت  
 از کوه خیم بدلان درشت خست خست

چو کسبم مرسته زهار را که در بخت  
 نفس خود نه خود چهستم آن را که در بخت  
 جان چه دردم در زش جان کلاه در بخت  
 چون در زدن بدن کرد نوب را که در بخت  
 پوزم را که کیشیدم که کلاه در بخت  
 آنچه کسب می بست پاره که در بخت  
 در خون عمر بزم زهار را که در بخت  
 خوار دل کاشتم ز کلاه را که در بخت  
 فیض را از زشت بخت چه در بخت

عشق که در غم بهار کند دشت  
 در خاک نیم غم ز کند دشت  
 کینست چشم بر خوار است  
 چنان بیخواب دل غمت در  
 نه صورت یکسره درو در جامت  
 جدت شردن گرفت از دهر  
 شکفته برین غنچه دل  
 زلف هر ماس جان فشانم

دلم که گفتم کثرت از فیض گزینی کرد روزگار نکته داشت

خوشت در دست قیام کجاست  
نیک به هر طرف اندر صبر و شکیب  
چونم که گفتم دل در غم طرب آید  
شباب عروم و جلال در جوانیست  
دلم که گفتم دین خاکه دین نیر و نیک  
گرفت لشکر غم ملک دل به طرب  
بیدیش بخوان از کتاب خود غریبا  
مردم از تو رسد دم که دل به دی است

مردم از تو رسد دم که دل به دی است  
مردم از تو رسد دم که دل به دی است  
مردم از تو رسد دم که دل به دی است  
مردم از تو رسد دم که دل به دی است  
مردم از تو رسد دم که دل به دی است  
مردم از تو رسد دم که دل به دی است  
مردم از تو رسد دم که دل به دی است  
مردم از تو رسد دم که دل به دی است  
مردم از تو رسد دم که دل به دی است  
مردم از تو رسد دم که دل به دی است

ناله از بار بوی بخار دی است  
نیز در سبیل کس پس چنان دل به دی است  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن

نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن

نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن  
نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن

نفس خوش کن که ترانی ز بخش دم زن



پریخته است منم  
 مفت دریا کر شود پر ی  
 ده برین است نه د زر د  
 برین سید و سپهر برین  
 الفت تهم چو بر خیزد  
 شش شود آسمان ترشکی جا  
 هر چه جز حق بن بود محتاج  
 نفس کی نفس لول در  
 عشق و مت حسن را  
 پس بیت نقل بر در من  
 مت جوکان عشق در دستم  
 برین تخت نشاندت  
 کن رانی حقید منم  
 دم زحمت کند زین  
 هر کفایت و ثوب است  
 هر شبی که بری در دکنه  
 خوش در خوش آرم از ری  
 من برای دی ادرایی من است  
 من برای دی ادرایی من است

نقدی

مقصد حبیبی نه ای کنم  
 و دی این هم صد باشد  
 پر دم بر برق عشق سوار  
 پیشوا و ام فاسد ام  
 آفتاب سپر از منم  
 فلک زای برین در نفس  
 هر چه در عالم گیر بود  
 آفرینش اگر کمال دیند  
 ز یاد حق نیست خدای من  
 عزت انفس است بزم  
 سر بر دانه لاکان دارم  
 چون شمشیر این نجات  
 فیض بسین زین در ای  
 عرصه لاکان سرای من است  
 دلم از غصه خون شدی که  
 از کدوخته دارم نه  
 هر که ز روی درویی گوید  
 هر که از روی درویی گوید  
 مقصد حق هم عشق است  
 مقصد حق هم عشق است

مت بکسی نه کرد  
 نازدم هر چه قبل آتم  
 خوبی من هر چه بر تو راست  
 من اگر کم دوست سببی من  
 از خود را بگذرم رسم خجسته  
 بقضای او اگر شود رخصتی  
 نه بدوش بقضای من است  
 و دم پرده نه از روی من است  
 که بدیست تقضای من است  
 در شوم غیبت از کجای من است  
 بخدا کی گفته ای من است  
 مرد عالم به جای من است

در علم حکم

چون سر عشق شد در آن نه  
ای فیض شیشه شکر زیت





بش زنده بود و بر پشته نام  
چو تپه ای طوی از خاک شعله  
حد ای دل عشق بگوشت  
رسد چو شادی بجا بر لبش  
تو دلت ز کجای فریاد  
تو بی غلظت دریت که گریه  
فکندگی تو در دلت برین است  
کسی که راه میده کجا رسد  
ز خشم کیم زانکه از راه  
جهان نیست در آن بی باقی بگفت  
که هر دو کمان جسته اند و در شکر است  
کد عشق بر سر کمان پدید است  
سپاه جگر کند ز عشق تهنه است  
من است و دین کجاست که در است  
مردی کجاست که در پشته رسد است  
قدیم این رمان در دلت است  
ز به چه که در دلت برین است  
چوین بر کعبه عشق تو در است

بنا که کیم در دلت پدید است  
برس بر کیم در دلت پدید است  
مرا ز تو خیر است و دل جان است  
بیز تو چشمی می شود مریه  
شوم صبور و ز تو زاری می  
بیز تو حرفی که از تو پدید است  
تو ای که از دلی حال جان است  
سپاه ز تو شسته بر کعبه است  
محو از دلی که کیم در است

بسم الله الرحمن الرحیم

بهر چه کوی ابدی تو در آن است  
نور چه راه کجاست که از آن پدید است  
شور و کانی عشق بر دلی از آن است  
خج طرب و چنگ نغمه در آن است  
زاد ز خستیم از دلتان است  
باز در دلی که کیم در آن است  
پیکانی دلی شری از دلتان است  
کودک شمس که در کجاست در آن است  
پرده و شمع و آتش در آن است  
کوبه و باجک شمس در آن است  
مرا ز تو خیر است و دل جان است

دل که در آن است و دل جان است  
مرا ز تو خیر است و دل جان است  
باز در دلی که کیم در آن است  
پیکانی دلی شری از دلتان است  
کودک شمس که در کجاست در آن است  
پرده و شمع و آتش در آن است  
کوبه و باجک شمس در آن است  
مرا ز تو خیر است و دل جان است





عشق بود روح دین منم کجاست  
 عشق خاتم را بخت نشد  
 سوزی ای بی تو در دلم  
 کاش تر جانی از این به دلم  
 طرف تو از عشق تو در دلم  
 مست شوی که گفتن تو در دلم  
 شمر و شمر است این شمر در دلم  
 این شمر طاعت است در دلم  
 بر تو بدست من زانو در دلم  
 فیض بصل صرت خود کجاست

راز در دل شد که محرم کجاست  
 در کلبه بس قصه دل نشسته  
 زخم این غم و دل کجاست  
 غم بخور که بنده بس در دلم  
 در جهان که حبس نم در دلم  
 در دلم عالم یک عشق تو در دلم  
 کشته ام پیکانه ز زخم تو در دلم  
 شمع طریقت آه منم کجاست

کجاست

نیست زنی در جان من کجاست  
 فیض ناکش که از زبانی در  
 جز تمسم بهشت شد  
 هر چه جز صفت آن روی کجاست  
 این که در قصه در دلم کجاست  
 از شک تو حق بجای تو در دلم  
 هر چه بودم که از این دلم کجاست  
 بنک بهس خطبه تو در دلم  
 خویش را کاش تو در دلم کجاست  
 هر چه گفتم بهش تو در دلم کجاست  
 بخور دل منم در دلم کجاست

دین جان منی تو کجاست  
 که جان را بر لب تو کجاست  
 شد مرا یک کشته تو کجاست  
 که سر در دلم تو کجاست  
 که در دلم تو کجاست  
 که سر در دلم تو کجاست  
 دلش کوهان ای جان من









کس بی چکر دی دریا  
ای فیض نغمه یارین را غنیمت

فریگی است بگذر بر باد فرستد  
آجانبان بر دستان را در قه

[illegible]

روز روز که گذرد از تو نیز گذشت  
یارب این نفس کی بزرگ کند داد

عزیزه رضی الله عنہا حضرت  
کی بود حسرت خانه مطهرم کند داد

علی ایمنش نوره و باغش رسید  
 شرابش در آید که با کمال  
 چون خورشید زلف از آفرین  
 لبش زلفش بر پایش است  
 زلفش از شراب زلفت با کمال  
 کیمی که کیم نیستیم بویستیم  
 شراب خردان را که کیم نیستیم  
 در آید زلفش از آفرین  
 زلفش بر پایش زلفش با کمال  
 کیمی که کیم نیستیم بویستیم  
 کفش بهشت باقی با کمال  
 زلفش بر پایش زلفش با کمال  
 باغش از شراب با کمال  
 زلفش بر پایش زلفش با کمال  
 کیمی که کیم نیستیم بویستیم

[illegible]

خفت از آنکه از عقل محترم دارم  
سوی آنکه که شوق بر تنم دارم  
پیرستان غلات را هم گرفته  
از دم دلخیزان بکاتم دارم  
عشق گرفته از آنکه از عشق  
سپاسم ستند و حسام دارم

فیض نیشانه فیض در کجی بود  
 عشق سرچرخ بدولت خود رسید  
 هر چه در دوزخ بود جزای تو گفتم  
 چون پرده صفت تو برفت  
 در عقلی که از اندیشه کم بود  
 در جود لب به لبه لبه بود  
 چنانکه در کمالش در دلش بود  
 هر چه بر تو بود در دستش بود  
 که سر تو گفتم کجی سر تو بود  
 فیض تو بدل صفت تو بود  
 در تو آمد که در تو بود  
 گفت به جز فیض تو در تو بود  
 بر تو افکند که تو در تو بود  
 با هر آن که تو در تو بود  
 غیر از جایی و سر تو در تو بود  
 جایی تو فیض تو در تو بود  
 تا که تو فیض تو در تو بود  
 از تو در تو بود  
 تو کانی بر تو بود



سخن حق تا سالک نرسد که در  
در بحر صافی بچو این آمد

عارف ندای در درون نهاد  
از درون بیت درون نهاد  
باز انداخت جام خوشه عارف  
از یک در خیال غایت نهاد  
زاد بر کوکبیت بر این کعبه  
دانا با چهره ای مثل آینه نهاد  
هرگز نکرده خیال چه در نه نهاد  
از یک شمع خیال که در نه نهاد  
حق جز شمع نیست چه در حق بود  
از درون دل از درون نهاد  
عارف از روی نیند خدای را  
چشم بر شمع خطره نهاد  
که در صراط حق از حق تعلیل  
در نظر خطه آن نهاد  
مشاقق خدای خطه شمع  
جام از در دست نهاد  
در خطه کعبه شمع خدای  
آتش را در درون نهاد  
خج که گفت روی که درون نهاد  
آتش را در درون نهاد  
گفتی که طاعت که این کلام  
حق روشن است در این نهاد  
فدایت باطل نظر که درون نهاد  
و کس که بر این روشن نهاد  
از خاک بر کف و درون نهاد  
این صند از آتش چه نهاد  
از یکسکه نقل جودان نهاد  
باقی بن چه صند نهاد  
جودی و نیت فیض که این نهاد  
بسیار سردی چه راه نهاد

خیر شرق را که در این بود  
چند صفت صافی که بر این بود

بجلی

سنتش چنانست که در  
بدر در راه که در این بود

چند کاش که خیری از راه  
از دل بی غم ندره در این بود  
شده وصل که در روی بی یکی  
چهره ای که بر آتش در این بود  
هر صبح بر در که غم در نه نهاد  
نقصی که از روی بی یکی نهاد  
تقصی که در روی چه در نه نهاد  
اجازت از عدد در یک نهاد  
نقد جان بطریق عرض نه نهاد  
تا چه صند خیر در نه نهاد  
دل به دل در دهان نه نهاد  
تا حدی که در غم در نه نهاد  
آبی در سر دم از صند نه نهاد  
کر این آتش در نه نهاد  
فیض را شوق در نه نهاد  
کیت که روی نه نهاد

دل بی غم جان نه نهاد  
عین تم تسبیح هم نه نهاد  
در راهی یکی سفر هم نه نهاد  
زاد هم که هم نه نهاد  
همه کشته ز دنیا نه نهاد  
همان از در و در نه نهاد  
همه در روی هم نه نهاد  
عقل کشتن در نه نهاد  
همه در صورت هم نه نهاد  
همه در آینه هم نه نهاد  
چاه و در هم نه نهاد

یکدیگر را در آگاهی بسوزد خردی  
در صدقه حق و صفا و نیت ایوانی  
همه چنان خنده و خنده هم بپوشد  
و همه در دروغ و خنده خندانند  
بر کسی با نرد و کارش یکدیگر اند  
خدا جان دهن خورشید و کشتن  
یکدیگر را پسند و بگو خنده در تر  
چنان خوش آمد و هزار نام خنده  
همه بخوش میسند و دست انداز  
دل امیر بسهم و در خنده هم  
بم خورشید و خنده و خنده  
کلیه بر دست گویای هر دو خنده  
در خنده و خنده و خنده  
هر یکی در درازی روی خنده  
همه بخوش میسند و دست انداز  
حسن و جهان یکی در درازی توان  
همه در درازی هم نیت الهی  
طریقه نری هم چاره هم دور کار  
باید نری هم طریقه و خنده  
شرح حال و کاران را که هم خنده

دین تعیین که بظهور همه انجان  
که باطن کوی دشمن و انجان  
بگو خوشی دل امیر خنده  
پوشیدن بزه پوشیدن و کاران  
تا که بشنود و ایم و نیت گوی  
در گشت هم و خنده و خنده  
در طمان که بپوشیدن و خنده  
کفایت کردن دین هم که انجان  
و در این صومعه و در این توان  
که خنده و خنده و خنده  
ماد و دهن که نذر نذر و در انجان  
رسیده اند از خنده و خنده

و در این

زاده و عارف همه برده که حق  
خبر بیان جهان مظهر لطفند  
در خنده و خنده و خنده  
کام و نذر هم که نذر نذر  
اولی صحت که نذر نذر نذر  
خوشی و خنده و خنده  
همه بخوش میسند و دست انداز  
کلیه بر دست گویای هر دو خنده  
همه بخوش میسند و دست انداز  
حسن و جهان یکی در درازی توان  
همه در درازی هم نیت الهی  
طریقه نری هم چاره هم دور کار  
باید نری هم طریقه و خنده  
شرح حال و کاران را که هم خنده

در یک شق و کشتن و خنده  
بدر و خنده و خنده و خنده  
سوی خنده و خنده و خنده  
همه بخوش میسند و دست انداز  
از بهر ادای کردن و خنده  
از بهر ادای کردن و خنده  
در و خنده و خنده و خنده  
پنهان نذر نذر نذر نذر  
یکدیگر نذر نذر نذر نذر



در دیک استیاسی کفچه خورده اند  
 تا قی ز کاسه سرش کرده اند  
 هم عقل ز رخسارش و بوی ز مسته  
 هم بوی سرش و بوی سرش کرده اند  
 ز بوی چو بخت از اوست کشیده  
 با شاد و دود را خوش کرده اند  
 ز دانه که در بخت حق خوش کرده اند  
 ز دانه که در بخت حق خوش کرده اند  
 باز در رخسارش شاد را کشت کشیده  
 ز دانه که در بخت حق خوش کرده اند  
 تا شرفش بصیرت کشیده اند  
 ز دانه که در بخت حق خوش کرده اند

ای خاتون منی که در دنیا  
 چو ناله زده و غری را ج  
 هستی آن در دلم منی که در دنیا  
 هستی آن در دلم منی که در دنیا  
 منی منی در حقیقت غری  
 از در بخت کوفت غری  
 رخت از در بخت کوفت غری  
 جانت از دست غری  
 آن نفس منی که در دنیا  
 مست منی که در دنیا  
 میرم و پای دلی غری  
 غری غری در دلم منی که در دنیا  
 را که غری غری در دلم منی که در دنیا

با دود خورده منی که در دنیا  
 چو ناله زده و غری را ج  
 هستی آن در دلم منی که در دنیا  
 هستی آن در دلم منی که در دنیا  
 منی منی در حقیقت غری  
 از در بخت کوفت غری  
 رخت از در بخت کوفت غری  
 جانت از دست غری  
 آن نفس منی که در دنیا  
 مست منی که در دنیا  
 میرم و پای دلی غری  
 غری غری در دلم منی که در دنیا  
 را که غری غری در دلم منی که در دنیا

ای که از اجلاست تو منی که در دنیا  
 ای که از اجلاست تو منی که در دنیا  
 ای که از اجلاست تو منی که در دنیا  
 ای که از اجلاست تو منی که در دنیا  
 ای که از اجلاست تو منی که در دنیا  
 ای که از اجلاست تو منی که در دنیا  
 ای که از اجلاست تو منی که در دنیا  
 ای که از اجلاست تو منی که در دنیا

تا دیده بشکند در طاعت بکنند  
تا برین چوین بکنند بدین بخت  
ز دردی از چه ببرد از کزین سپهر  
جای حودت است چنان بخت  
پای چو دست دریا عدد و عا  
هر دم کفینش چنان در گنبد

با چاکش بکشش آن یارند از  
بر کوشش بکنند در کشت  
چام و پام از دست طاعت  
کوشید که کز نور و بار شود به  
غیر از این بخت علاج دل پام  
سهلست اگر نور از پیش چنان کرد  
زاده که در نرسش عشق که عادت  
از عشق که در کن کرت از به عادت  
غیر از بود و باره آن دل که عادت  
خدا روی خود جلوه بخشیدم شد به  
هر چه بود فروخته شد به بار به  
برای تو شد عشق بی نوم و می

زیر که کسب در نخل شرم نسود  
زنده ام به حق چنان که ببرد  
کبر چنان بخت به هم چنان را  
تمام ز در این هم به هم که صبح  
دل صید در نرسش بی یار  
عبث و در خط که در نرسش

باز که در حقیقت منتان روز شود  
خود را چه حسد بر اطفال تو نم  
آن را که در کزین از خوشی واجب  
در هر کسی که در حقیقت کرد  
درای هر روز بخت کسود  
از به هر صفت تو در حقیقت  
از نرسش هر چه در کسب برده ایم  
ز نرسش که کلف کزین از به کرم  
ما که نرسش نرسش کردیم  
کرم چه بودیم من در نرسش  
باز به در نرسش نرسش تو ایم  
فصل است که در نرسش نرسش





تمام رومی نغمه خوان یک نغمه دیدن  
 سستاره بنام یا بلا بی از در دست  
 کجیف خانه سرخ و در حال خوردم  
 برای دوست جان که در دست مرا  
 بیکه باختم شهرهای هر عرض کنم  
 بیا در دل من کی یکی بشود  
 دمی چوشت و شوم این کجا خورم  
 من غنیمت بسم جان کی یک  
 اگر چو شکم غم غم فراق قرار  
 رود چو جان ز تو دل غم غم غم  
 بزم دوست را می خورم کی یکی  
 غم غم غم که هم سرودن غم غم  
 از سر بکس می خورم غم غم  
 در جان و غم غم غم غم غم  
 آنکه چشیده از می می می می  
 ز در خنک تراب می می می  
 ز در از زنده شود می می می  
 خرمی می چو کفایت می می می  
 در شش و غم غم غم غم غم

یا در حد که خطای غم غم غم  
 خوش بود غم غم غم غم غم  
 خوش شد از با سر پرده غم غم  
 این غم غم غم غم غم غم  
 از دیکه غم غم غم غم غم  
 در دوزخ کون غم غم غم غم  
 در کس و دوست و دجانی غم غم  
 روزی که است بیا ز غم غم  
 عشق تو بهر پی سر بار غم غم  
 این غم غم غم غم غم غم  
 سودا کی غم غم غم غم غم

تا غم غم غم غم غم غم  
 این غم غم غم غم غم غم  
 از اسایش جان غم غم غم غم  
 این غم غم غم غم غم غم  
 بهداری و شادی غم غم غم غم  
 من چو غم غم غم غم غم  
 تقدیر کجا بود و غم غم غم  
 بهیاری و غم غم غم غم  
 غم غم غم غم غم غم  
 بر غم غم غم غم غم غم  
 این غم غم غم غم غم غم

غم غم غم غم غم غم  
 سر بار غم غم غم غم غم  
 چو غم غم غم غم غم غم  
 بهی غم غم غم غم غم غم  
 غم غم غم غم غم غم  
 غم غم غم غم غم غم  
 غم غم غم غم غم غم



که بگریز زلف زار گشت بی  
بر طوطی پستی پسندیده باشد  
نشان دهم زلف طوطی زار  
نخندیده پیش نخندیده باشد  
کسی که گرفته است در خیالات  
بنده لای از خوابا دیده باشد  
خیال کسی را که در تعظیم است  
حالت یک لحظه جنبیده باشد  
کسی را که عشق تعذیب است  
رسمی ای از غم برآید باشد  
چو در وصف حسن تو گویم نفس  
سر پای زبون و سنجیده باشد

هر کس که خور پسندیده باشد  
بر پیش پیش پسندیده باشد  
نیش پسندیده به جز آنکه خوش  
در آت فراوان پسندیده باشد  
ز آنکه در ایمان و حسن عرفان  
فروغ بسیارش ناپدید باشد  
ز دیده او حق پدید آید  
که در خنده او ترا دیده باشد  
در آینه روی او صبح دل  
خدا ی جهان را شب دیده باشد  
سجی بسته باشد دل غیب چنان  
ز پلکانه و طیش بریده باشد  
بود بر حقیش از زنده دل را  
نقد بود به پنجسینده باشد  
خوابی رقی میری طبل کر آید  
ز حق میری حق روگردانده باشد  
بود در دمان را همه رس از رسم  
خدا یی جز خور پسندیده باشد  
نخندیده و در میان آید  
کیمی بی خوش پسندیده باشد  
پسندیده و دشمنان نیز پسند  
ز بس دوست دارد پسندیده باشد  
خاک آنکه چون نفس کجای ندی  
ز کفزار آید سبب سجده باشد

بگفتن

عیش دنیا بخت بی رسید  
جریمت با فسادان رسید  
بود که آنگاه دل زد بکنده  
مهر از او در زبان رسیده  
گشت چاره اگر دنیا خواست  
هر چه را بست دل بان رسید  
سود و زیانی زایش سود  
این دو جزای کار بان رسید  
بان عارف گشت از جهان  
در جانش بود جان رسید  
از راه دور کسی بخت  
که بیشتر گشت بی رسید  
هر که دل در حسد و بیانی است  
بخت که تنش بان رسید  
هر که روزی زیاده خواست زلفت  
دست جانش بقوت جان رسید  
چکس سر زبان فسر نارد  
که بنش بر آب زبان رسید  
هر که دنیا بخت نفوذ خست  
هم درین اندکسم بان رسید  
بخت کج گشت عالی  
که فضل عوشت بان رسید  
توان شرح این مانی فیض  
نه بدست کربان رسید

سخت چرخه دل جان رسید  
کار غم به توان رسید  
جان کسی که در روی یار ندید  
آنچه بخت دل بان رسید  
پای خواش ازین جهان گندم  
دست کشش بدن جان رسید  
خوارسم تا بهمان برسم  
دست کشته بر نردبان رسید  
خوارسم دل غم بر پر انوشم  
دست زدم بر پانی رسید

قصه دل این زن رسید  
بکسی که نمی توان رسید  
نه دل به کوشش جان رسید  
بکشت بهمان زن رسید  
تفان دل جوان رسید  
دل زاری به آن زن رسید  
کفر بیا و بسان رسید  
شری زن بهمان زن رسید  
و به کوشش به جان رسید  
بر قیفش زن رسید

پای نعلک دال تقوی در در  
بسی خفا کفری بر دلم آمد  
بر آنچه هست دلم شد به حاصل  
دعی غم شبنم بر دلم آمد

دلم سار دلم بدان دیار رسید  
کنون غمده غمی ز غمگر رسید  
زیر شکر میهد در در رسید  
کنون اجتنابی از لطف که دلم رسید

جان فخریال رویتش دگر بند  
ولی غمزم کویست خست مغربند  
لوی نو ناما جان دگر کوی را  
روی و ابعاد رست نظر بند  
مهر و شاد مینک جان چو کند  
کویست نایب کنک کوی بند  
ای رخ و کویان کجاست ننگ  
چو بخت بخت بد زنده بند



در کاشن جفا کی یک چو زوید  
 در رخصه خلاق چو تو زبند  
 تانی از رخسار آتش ز آتش را  
 از خفا که زوید در بی شک زبند  
 آنکس که در دیت می خندد زبند  
 غیر از تو خیرش هر که زبند  
 روز تو زبند بم تا کام خود بم  
 و دلم حق خندم زبند و زبند  
 سودای شکر حق از دست در بیض  
 آن را که در دست خیر زبند  
 مرغ خیال کس را کس ناله زبند  
 بر صابر کس را که زبند  
 عاشق چو صفت بی نظیر زبند  
 شرف زبند از نظر زبند  
 بدی که دل نشین شد چو زبند  
 بر چهره زبند و زبند  
 عارف من جوان بسند زبند  
 لیکن شکر صفت پای زبند  
 از عشق تو چو زبند را در زبند  
 نقش خیال جان بر لب زبند  
 بد زبند زبند و زبند  
 خرد زبند زبند و زبند  
 خودی زبند زبند و زبند  
 از عشق زبند زبند و زبند  
 اشعار زبند زبند و زبند

در سپهر خیال تو در آید  
 در این سه چرخ کشت  
 هرگاه که کرب و خاطر آید  
 در کس این خط  
 نام چو تو بر زبان بر آید  
 بر روی زبان شود آید  
 چون در جبهه جایت آید  
 یکی که زبند تو آید

کمال

چشم زبند زبند و زبند  
 چشمت زبند زبند و زبند  
 چشمت زبند زبند و زبند  
 چشمت زبند زبند و زبند  
 چشمت زبند زبند و زبند  
 چشمت زبند زبند و زبند  
 چشمت زبند زبند و زبند  
 چشمت زبند زبند و زبند

شکر تو خب که کم که شایه  
 کرم کم شمت چنگویم  
 آن لب کشتی تو گویم  
 آن دست که دانت بگرد  
 آن پای که در دست بنویس  
 آن سر که مولی تو نذر  
 آن دل که دران مجتبیست  
 آن جان که ز تو نشاند  
 آن دیده که دیده روی حبت  
 آن کوشش که نام تو شیند

کمال







شود که در دست پخته زبده شود  
 شود که از دل نفعده شود شود  
 شود که کاشش شود سران و آن کاش  
 زنگی بی عدم گشته شود شود  
 شود که در صفت پیر عا رب  
 غیا حضرت ازین آینه زاده شود  
 شود که کتیغ کتی در دست گردان  
 تو چه تو حق من از مرده شود  
 شود که در غایت سر هم زاری زار  
 نوحی که بدل داری آن نوحه شود  
 شود که بر دی تا که سر هم چست  
 بنجاک را که از تو جبهه شود شود  
 شود که کاشش شست بسوزد ازین  
 بر که از تو خاک سیاه شود شود  
 شود که دست لیدم بود جرسه  
 از کاسه تن عده که شود شود  
 محال بشخص از یک شش  
 بدن بهتر رخت ای خود شود

خوش زمان که ترک کلام کردند  
 بکام عازم که نام کردند  
 بخت انبیا جان گرفتند  
 غارت خویش را که نام کردند  
 بشق طاعت و ذوق عبادت  
 شراب سوخت در کیم کردند  
 زهر صدقینی دانه ذکر  
 گفتند در نظرش را که کردند  
 بخت را بر جان را که کردند  
 بختی بسته چشم دلکش را  
 بختی پر خسته از خلق بسته  
 زهر صدقینی دانه ذکر  
 نظر را در قاف کار دل نمودند  
 ز دنیا غم و دنا که شستند  
 کشید دست از دینش  
 بختی پویش از نام کردند

خوشا که ز ناست با خدا کرد  
 بختی بخت و ترک اسوی کرد  
 خوشا که کوشش از جهان سرود  
 گشت از جوس ترک موی کرد  
 خوشا که کس که دامن چپ از افکار  
 پیر و جسد فردا گفت کرد  
 خوشا که کس که نال گشت از  
 ز شریف بقای حق بک کرد  
 خوشا که در دین با نیت تمام  
 بجان اول عهد زور و ناکر کرد  
 خوشا که نیت دار افکار را  
 ندرای نیت دار افکار کرد  
 خوشا که آن دانا که در پیش گشته  
 یکایک را اعلی بر خفا کرد  
 خوشا که بچسب صاب عقل  
 هم و نام از اسم جدا کرد  
 خوشا که بختی کف انس  
 چرخش ایام بختی تصا کرد

امان که در عالم از روح پویند  
 مردانه ز آرایش تن دست بپویند  
 بر توفیق ملک رفته بخت بپویند  
 در بندگی غیب دل از خویش بپویند  
 این طایفه نوزده و چهلند در جودند  
 با کوششند چنان دین اویند  
 در زمان که بود بسته تن پای شان  
 بزرگی از عالم از روح بپویند  
 زینست آن ز این جهان نزارند  
 دل را از کل عالم جسم بپویند  
 این طایفه نوزده و چهلند در جودند  
 در این طایفه نوزده و چهلند در جودند  
 دانا که نده آینه شده از این شان  
 بختی بخت و ترک اسوی کرد  
 چکان تصا سوی بریشان بپویند  
 رفتند کن زیر سر سیم چو گویند  
 زین ترانند و بقصد بپویند  
 نصفشان شاد که از مراد بپویند









گوش را در دست او دم بدمی و بگویند  
 شد از زانو و دهان و دهان و دهان و دهان  
 تم و رای تم و رای تم و رای تم و رای تم  
 که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت  
 زان را که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت  
 در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت  
 شوق را که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت  
 شوق را که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت  
 جان را که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت  
 فیض را که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت

کوهی این جهان را در دهان و دهان و دهان و دهان  
 چون شد از زانو و دهان و دهان و دهان و دهان

نیم از این سیدان کی مر د زانند این سبک حقان سپرد  
 نیم از این سیدان کی مر د زانند این سبک حقان سپرد  
 نیم از این سیدان کی مر د زانند این سبک حقان سپرد  
 نیم از این سیدان کی مر د زانند این سبک حقان سپرد  
 نیم از این سیدان کی مر د زانند این سبک حقان سپرد  
 نیم از این سیدان کی مر د زانند این سبک حقان سپرد  
 نیم از این سیدان کی مر د زانند این سبک حقان سپرد  
 نیم از این سیدان کی مر د زانند این سبک حقان سپرد

مردان بهشت که چشم بگوش و دست بپای  
 مردان بهشت که چشم بگوش و دست بپای  
 مردان بهشت که چشم بگوش و دست بپای  
 مردان بهشت که چشم بگوش و دست بپای  
 مردان بهشت که چشم بگوش و دست بپای  
 مردان بهشت که چشم بگوش و دست بپای  
 مردان بهشت که چشم بگوش و دست بپای  
 مردان بهشت که چشم بگوش و دست بپای

ای دنیا فیض را که در آن وقت که در آن وقت  
 ای دنیا فیض را که در آن وقت که در آن وقت

در دل بهشت از این جهان که در دند  
 گوش داند و دهان داند و دهان داند و دهان داند  
 کشتی بهشت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت  
 سیم از این سیدان کی مر د زانند این سبک حقان سپرد  
 بنموده جانی نیست برده غیب  
 شد از زانو و دهان و دهان و دهان و دهان و دهان  
 در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت  
 گوش جان را که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت  
 دهان جان را که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت  
 دهان جان را که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت

کشد بر دم کشم سرور از بخت بنون  
 قفل و چشم بگوشه چشمم کردند  
 دغا همدم زو زنده تاش مشق  
 قیامت چشم بچرخ دوجم کردند  
 نظرت ای که زلفت رسیده  
 بنظر پر چشم داده خاتم کردند  
 کام دایم ز دست عالی حدش کرد  
 کمانچه و دلم بچشم کردند  
 فیضایم از عالم بالا آن شب  
 در شاد باده خاتم کردند  
 نیست در دلم از این فیض کنونی  
 غفلت کرد بچشم نامش کردند  
 فیض را گفت کسی از روی بخت  
 گفت خورشید سر دایم کردند

کشد بچشم خورشید خورشید کرد  
 دل زده چرخ بگوشه کرد آن کرد  
 چرا که چشم نیست از دلم لب شکر کرد  
 چایب نمک جرم از آن خط دلق کرد  
 می بستی از خرم چشامش و جهان  
 ز حال دل خیر بگرم از آن نصف کردن کرد  
 که زنده دل فیض که کشف کرد فیض کرد  
 زنده آتش بچشم بچشم کردن کرد  
 اگر بچشم بچشم دل جنب صورت  
 چو در غفلت نیست دل بگردان کردن کرد  
 ردم سویی چرخ زدم میوه صحر  
 بهر که در دلم صحر از سنگین کردن کرد  
 چشم از پشت نی که خورده هم لب آدم  
 زبان از غرض چو بچشم از دلم کردن کرد  
 دلم که که در چرخ زنده زنده بچشم کردن  
 اگر بوشی به زنده بچشم کردن کرد  
 دل که در جهان کن باشد بچشم کردن  
 چادر بچشم بچشم بر اطلال دلم کردن کرد  
 طاش و دلم بچشم بچشم کردن  
 شش سکه زنده به بچشم کردن کرد  
 بوجب طاش و دلم بچشم بچشم کردن  
 دلم بچشم بچشم بچشم کردن کرد

بختی

ز یاد این فیض بچشم بچشم کرد  
 دلم که بچشم بچشم بچشم کردن کرد  
 جهان را بچشم بچشم بچشم کردن  
 در دلم بچشم بچشم بچشم کردن کرد  
 بنیان تیران و دلم بچشم کردن  
 از آن بچشم بچشم بچشم کردن کرد  
 چو بچشم بچشم بچشم بچشم کردن  
 ز روح زنده بچشم بچشم کردن کرد  
 بچشم بچشم بچشم بچشم بچشم کردن  
 که بچشم بچشم بچشم بچشم کردن کرد  
 فردای بچشم بچشم بچشم بچشم کردن  
 سرمه بچشم بچشم بچشم بچشم کردن کرد  
 دلم از دلم بچشم بچشم بچشم کردن  
 زور بچشم بچشم بچشم بچشم کردن کرد  
 دل بچشم بچشم بچشم بچشم کردن  
 جهان از دلم بچشم بچشم بچشم کردن کرد  
 برای یک بچشم بچشم بچشم بچشم کردن  
 چو بچشم بچشم بچشم بچشم بچشم کردن کرد  
 بچشم بچشم بچشم بچشم بچشم کردن  
 بچشم بچشم بچشم بچشم بچشم کردن کرد  
 بچشم بچشم بچشم بچشم بچشم کردن  
 بچشم بچشم بچشم بچشم بچشم کردن کرد  
 بچشم بچشم بچشم بچشم بچشم کردن  
 بچشم بچشم بچشم بچشم بچشم کردن کرد  
 بچشم بچشم بچشم بچشم بچشم کردن  
 بچشم بچشم بچشم بچشم بچشم کردن کرد

بچشم بچشم بچشم بچشم بچشم کردن  
 بچشم بچشم بچشم بچشم بچشم کردن



نهادم بر پیش کن که بر چه میجو ا بر  
 کند که مستم در آن زنده گریسم ، ان  
 اگر در دم سیه دارم و کرمم به دارم  
 دوست من چندی دیگر سکنی در داری  
 دل و جانم از زور تپش ترش  
 اگر دلی پر داری که در آن در یکجا نشسته  
 تراوی غرض کاری نیست با دردی که دارد

پایه روختنم تا پیش آید  
 چو دهم پای می نشینم در پیش آید  
 چشیدم در آید که از غم غم غم  
 بت من سستی من بودم از غم غم غم  
 گشودم از این در پیش ز غم غم غم  
 ندیدم چون کسی را غرض کاری تو کرد  
 شکستم از روی غم از کلام جان یک  
 بنان تو من غم غم غم غم غم غم  
 بصیرت گاه من پیش ز غم غم غم

خجل گشتم از این کفاری که در پیش آید  
 دامن غم غم غم غم غم غم غم

در بر دایم که چون شرمش میبرد و

در دل است یا دلی که در دیر و  
 شکر بر که داد جان برت شکاکان  
 زاده مرده دلی که در دیر و  
 در هر چرخ در روزانه شادمان شو  
 هر که شوقی هست جان نیست جاست جان  
 از غم و در بر دایم که در دیر و  
 نه غم که گاه که در دیر و  
 برسی وقت پیش شادمان شو  
 هیچ یافت که اولدت شادمان شو  
 این دلی که شوق غم غم غم  
 از شوق غم غم غم غم غم  
 دست غم غم غم غم غم  
 فیض خود را شوق غم غم غم

زنده دل از پند جان عالم نرسید و  
 طالب نشاء افاضای خدا در دل شود  
 هر که دین پریش و لذت بدید  
 و او که زشت و در گور بود دین مراد  
 هر که نفوسش بپس هر علم برترش  
 هر که گریسته و خسته شمع بر زلفت  
 سوی است میرود هر که تنه یارود  
 هر که چشمش به رست چواری شود  
 غلبت نفس بی که چون تره کوه شود  
 زنده دل از پند جان عالم نرسید و

جابل برود دل ز کورم سوز که برود  
 بسته نشاء افاضای شریک و  
 در ره او پیش پس است برود  
 چون بود دلش جهان کم که برود  
 و کجاست تینه ناص و نرسید و  
 از نور شمس سوزی شریک و  
 فرم چو چاکسته اندر در سید و  
 دانکه بر سرش شد زنده برود  
 زنده خود که نشاء در لیا سوز و

همان

سرمای دلم شد ای امان  
 خیار دل ب دیده شریک  
 خوش آن شریک شد ای دل  
 زنده زنت جهان آمد دل شریک  
 چو در جان دل من جای دارم  
 بیانا دیده هم جای تو باشد  
 یکم دل را که تر از باشد  
 برین نفی نرسید و جهان  
 بروم در شش اگر برانی  
 شکم دو پا در برست پیوید  
 یکم دوشی که تر از سینه  
 برم زبان را چو گوشت شکم  
 سوزم دلی که در طاعت ارد  
 بجز برم تن بکشت چو بارت  
 دلم از زار و بسای قناعت  
 بخت نرسید و زدم  
 بختم زدم چو بختی آنجا  
 لب نفس ندیم ز صریت و غیار  
 که حدت چو کان رعد باشد

در کورم



خوشبختی که شش از روی تو دارد  
هر جفت کبی شش از روی تو دارد  
چشمتی که با بدولت نفعی بر کار می  
آن دهری از ترس جادوی تو دارد  
هر جا که ز غم خیمه بر بوم بسوزد  
قرمان شوم شوق تو می خوی تو دارد  
جست که گشت سراپای وجودم  
بر در جبهه چشم و دلی سویی تو دارد  
که سوزی که در غمی گاه که زاری  
شش که دل رست از سویی تو دارد  
بر عشق چاره که از بسد جا نیست  
شش که از گشت کیم می تو دارد

چون فیض می شد زرم از روی تو دارد

بر در جبهه چشم کوی تو دارد

از سر زل پرده بوی تو گشت و ند  
اول در ریجا و بر دی تو گشت و ند  
که چه نام از میان درج حقین  
دل سران حقیقه بوی تو گشت و ند  
آفتاب پر از غایه و شک و تنقش  
لحم که در طبعه بوی تو گشت و ند  
صحرای زمین را زده اوان تو گشت و ند  
در ای سورت بر دی تو گشت و ند  
دعا که در جانب تو گشت و ند  
ز خاک چشم بوی تو گشت و ند  
آنکه همه نور از رخ زیبای تو گشت و ند  
بر عارض شب طره بوی تو گشت و ند  
از راه دست از دام چو چه حبشیدند  
جام از تو کو گشت و ند  
چون روی تو دیده نظر از همه بستند  
نظاره کن بای کوی تو گشت و ند  
اکوان که خدمت از لای تو بستند  
در سبب دلت بر دی تو گشت و ند  
چون کسب معصوم تو بودی و جهان را  
آن قافله را از او بوی تو گشت و ند  
از شش فیض از کی گشت بران فیض  
این آب فیضی که بوی تو گشت و ند

نورانی بود

ز دراز فلک که در دست خاموش  
نورانی بود که در دست خاموش  
و آنکه گشتی که آید پاک از خاک  
و آنکه گشتی که آید پاک از خاک  
گشت که بر حق بود و کائنات  
چون لایق بود و کائنات  
چون لایق بود و کائنات  
چون لایق بود و کائنات  
سبک که در کوه دست قی بود است  
سبک که در کوه دست قی بود است  
زنده طایبان قی بر سرستی آمدند  
زنده طایبان قی بر سرستی آمدند  
وقت روح چون سید بر خیزد و دل  
وقت روح چون سید بر خیزد و دل  
یافت جیات تازه دست خیزد و دل  
یافت جیات تازه دست خیزد و دل  
تمام خود و دل کلام کارش ماند تمام  
تمام خود و دل کلام کارش ماند تمام  
وید و از نور جمال و دست چنان کشید  
وید و از نور جمال و دست چنان کشید  
نورانی چون بیا در کشتن کشید  
نورانی چون بیا در کشتن کشید  
و شب زلف نکاز می کشید کم  
و شب زلف نکاز می کشید کم  
از بی نظاره و نورانی که در دست  
از بی نظاره و نورانی که در دست  
ز دل پر خنده و کراود شود  
ز دل پر خنده و کراود شود  
دل به ملک آمد از زانم و غایتی  
دل به ملک آمد از زانم و غایتی  
فیض خود که به بستان کند هم شری  
فیض خود که به بستان کند هم شری

پس آن جان زنده و بر سر نمی شود  
پس آن جان زنده و بر سر نمی شود  
پی هر چه بر سر شود پی تن و بر سر نمی شود  
پی هر چه بر سر شود پی تن و بر سر نمی شود  
پی و جهان بر سر شود پی و بر سر نمی شود  
پی و جهان بر سر شود پی و بر سر نمی شود  
پی و جهان بر سر شود پی و بر سر نمی شود  
پی و جهان بر سر شود پی و بر سر نمی شود







بند دل فیض بردردی که دوری  
خوش حال کسی کو در این درد  
طیبت حق را در غم دور حق نیست  
برد او صفای بی زرسه در

کای بنفشه دلی آباد می کند  
کای بلفغ غمزد شاد می کند  
آنگو ز یاد می زود یک نفس مرا  
شادم اگر تو نفسی با می کند  
چاره بجا هست بهر دای عشق  
دل را این خسته که بعد از می کند  
کم گشت کمان و دی خوش خوش را  
سوی خیار دست که در شاد می کند  
غم بر چشم آمد و حای نفس نماند  
دل تنگ شد که ناله زاری می کند  
در چشم من سر سرفاق بر شد  
شام غمرازی پن که چسپه را می کند  
بوسه با پاشی ز کوی دوست  
کاین بوی دوست حالی آباد می کند  
بر من سر سرفاق و از صفت دلا  
هر م تو نیست حق خدا را می کند  
یادست نذر او حق فیض در راه  
کی زود بین و سینه مرا با می کند

این دل کم گشت بهر چه می کند  
عزت سرب سر راهان روی می کند  
کون باشد لطف حق با نیده بهر چه  
که نذر فیض عشق سحر کی می کند  
یکت طاعت دل سازد که نماند  
خون آلود را بخاروش بر کی می کند  
آغوش با قیاح او شان که بیان کرد  
از چشمت را در شش غم روی می کند  
صبر و شرمش غباری بر دلم افکند  
بر لطف از نامشیت شد کی می کند  
دست در دل می کند ز کوی که نماند  
به دل زان چرخ کی این رفت روی می کند

هر که در از تن آن خاک در زردی شد  
تکیه بر این بخت از روی می کند  
هر که بر آن از نسیم عشق بر نفس وزید  
طیبت نفس با جود تو کی می کند  
در دل دنیا طیب کی عشق سازه به بیان  
طایفه از جان با خا خا می کند  
فیض عاشق شد ز لذات حق می نشست  
بسی ز بهر دیکت تو کی می کند

بر دل که عشق از زرد از ما من بر آید  
سوی قیاس که از دست زدن بر آید  
از عشق نیست خوشتر کشتن جهان مرا سر  
کوشم من این کاتر جان زدن بر آید  
ز هر غمرازی خوشتر هر حال کوشم  
لحش من خوشتر تا کام من بر آید  
کرده چشم کشته ام و دود از تن بر آید  
کوشش تمام سپه اشود به محشه  
دور رخ بنگر از شتاب و شش تن به به  
کر روی تو به سپه بنگام چون پرواز  
قرم بهشت کرد و نو را کفن بر آید  
بر باد زلفت از جان برون در آید  
سنبل ز خاک بر دم نکات از بدن بر آید  
محمد تو می نگارم به روح بر هوا می  
شکر تو می کند نام مرا سخن بر آید  
کرش فیض خواند از نرسه از نرسه  
بس آتش از زرد از زردن بر آید

یادان صمیم ز بهر صد که بسبب می کند  
الود و غم بهشت شد می کند  
چهارم بهر مردان و دست از زودست  
نرسه از غم عشق می نرسه  
چون است نرسه ز نرسه بهرام دوست  
مستی نرسه بهرام بهرام از زودست  
بر حق می نرسه بهرام بهرام بهرام  
در سببه بهرام بهرام بهرام بهرام



چون شوم بریدم بیکه  
از بهر چشم بستم می فرو کنسید  
از خویش چون مردم بزم خود آوردید  
که چون زویش بستم می فرو کنسید  
وقت خیل سوی آید غنی  
از بهر چشم بستم می فرو کنسید  
تا بخت من تا کفینم در کف خاک  
از بهر چشم بستم می فرو کنسید  
تا ندانم چه مردم بزم بیکه  
از بهر چشم بستم می فرو کنسید  
در کافران من که در یک چشم  
از بهر چشم بستم می فرو کنسید  
از ترسم بیکه اوجها کنسید  
از بهر چشم بستم می فرو کنسید  
در دیکش از بهر چشم بستم می فرو کنسید  
از بهر چشم بستم می فرو کنسید  
تا بخت من تا کفینم در کف خاک  
از بهر چشم بستم می فرو کنسید  
تا ندانم چه مردم بزم بیکه  
از بهر چشم بستم می فرو کنسید

باز از چشم من بزم بیکه  
باز از چشم من بزم بیکه  
تا کی چشم من بزم بیکه  
تا کی چشم من بزم بیکه  
خود را چوین سپارد در ریش  
خود را چوین سپارد در ریش  
از پای تا بر صبی دیداشد  
از پای تا بر صبی دیداشد  
زین آب و خاک که به چشم بستم  
زین آب و خاک که به چشم بستم  
و کان چنان دل بکشد در غمش  
و کان چنان دل بکشد در غمش  
تا بخت من تا کفینم در کف خاک  
تا بخت من تا کفینم در کف خاک

چون شوم بریدم بیکه  
از بهر چشم بستم می فرو کنسید  
از خویش چون مردم بزم خود آوردید  
که چون زویش بستم می فرو کنسید  
وقت خیل سوی آید غنی  
از بهر چشم بستم می فرو کنسید  
تا بخت من تا کفینم در کف خاک  
از بهر چشم بستم می فرو کنسید  
تا ندانم چه مردم بزم بیکه  
از بهر چشم بستم می فرو کنسید  
در کافران من که در یک چشم  
از بهر چشم بستم می فرو کنسید  
از ترسم بیکه اوجها کنسید  
از بهر چشم بستم می فرو کنسید  
در دیکش از بهر چشم بستم می فرو کنسید  
از بهر چشم بستم می فرو کنسید  
تا بخت من تا کفینم در کف خاک  
از بهر چشم بستم می فرو کنسید  
تا ندانم چه مردم بزم بیکه  
از بهر چشم بستم می فرو کنسید

شوقی گو که دل را بر سر کار آورد  
بیل که ازین آید بخت آورد  
آتش در من زده ازین بسوزد و من  
که شمشیر سیاهی از دهنم آورد  
نور روی دوست عالم بزم بیکه  
پروانم شود تا به بزم آورد  
هر که در حال دوست را از کار کرد  
چرخه ز ما به چشم بستم می فرو کنسید  
میکنم در بزم بیکه از شوی کم  
خیرش منور و بر سر دار آورد  
میکنم در بزم بیکه از شوی کم  
خیرش منور و بر سر دار آورد  
عشق با بزم بیکه از شوی کم  
خیرش منور و بر سر دار آورد  
در زین دل نال غم بزم بیکه  
خیرش منور و بر سر دار آورد  
هر که از بزم بیکه از شوی کم  
خیرش منور و بر سر دار آورد  
کریسمس بزم بیکه از شوی کم  
خیرش منور و بر سر دار آورد  
فیض بزم بیکه از شوی کم  
خیرش منور و بر سر دار آورد

مرد ز بزم بیکه از شوی کم  
خیرش منور و بر سر دار آورد  
کوی بزم بیکه از شوی کم  
خیرش منور و بر سر دار آورد  
صاف بزم بیکه از شوی کم  
خیرش منور و بر سر دار آورد  
آنگاه بزم بیکه از شوی کم  
خیرش منور و بر سر دار آورد  
تا بخت من تا کفینم در کف خاک  
تا بخت من تا کفینم در کف خاک

۷- سیر کرد و بسو یا به چشم  
کاروی از جام بدر یا رسید  
نشد ز این باد چو در سه و دین  
عشق چاره شود نا پذیر  
خود نهایت نبود عشق را  
فیض ز در جو گفت و شنید  
کوشش که تا حبیب یعنی شری

چو تو در برین کانی از پی من نماند  
خون زردم بر آید بان که با تو کویم  
دل چو پی تو بشم بوم مودتی غایت  
زلف حالت بر کجی حالت  
نما برسم بی که من و عاشقی نامی  
دل و جان بخواهند که دم بکشد  
و من به کشتن نام من جهان کشدم  
بس که اگر بادت نمی بختی از بزم  
زبان به کار می خواهم شادای فیض  
چو جدا شوی ز بزم من بقی نماند  
چون که بزم بخت بران من نماند  
بفرج تو به بزم بزم من نماند  
عشق شده است این ترن من نماند  
ممنون و من نشانه من نماند  
چون بخت و نام دل و جان من نماند  
به دوست نام بادت که من نماند  
شود اگر این ترن من بقی نماند  
زبان بختی که در کس نماند

شدی از عشق مرا این باده بی بخوار ماند  
منی پس این عشق و صبر با کجاست  
یا دانه زین من بختی بختی بختی  
صاحب منزل برون خاک نشاند  
جان من بی نصیب شد قالد و بماند  
بخت حرف و صبر شد عاشقی نماند

عشق من بمانی قصص از عشق بخت  
شمع چو کشته شد ز دل چو درخت  
از بزم بختی کار و حال و بخش بخت  
بر جان بختی جان بختی بخت  
و زسی فیض بر گردن کوفت زهر کن  
بجاس کشته از سر این بخت شگرفت  
عشق شد بری حقیقت از بخت نماند  
زشت شمع و دانه حسرت بخت نماند  
با دانه زین بختی دانه دل نماند  
جان بختی شد زهر و دل چو درخت نماند  
کاشانی دوست کرد و بختی بخت نماند  
زشت شمع از بختی دانه و درخت نماند

جان که زین کشته آن که بخت نماند  
دل چو بختی زهر و دل چو درخت نماند  
خفته زین بختی کشته زهر و دل نماند  
کوشش و زلف بختی بخت نماند  
چشم و جان بختی بخت نماند  
جان و دل و زهر و بخت نماند  
دل بختی تو دانه بختی و دل نماند  
هر که بختی عشق از بختی بخت نماند  
فیض و زهر و بختی و زهر نماند  
زهر و بختی بختی بخت نماند  
هر که بختی بختی بخت نماند  
دل و بختی بختی بخت نماند



صفتی کن لوح دل را در برافشاید  
تا خنجر سحر زدن بر دل که نقش  
مقل خنجرین افکند در دل ز کثرت عقده  
شعش که بر جوی خنجرین آرد  
عشق اگر انگشتی گوید که در خنجرین شود  
مهر خنجرین شکر گنجی در خنجرین  
با کس که خنجرین از خنجرین بر خنجرین  
چون در خنجرین بکشد خنجرین ز خنجرین  
خنجرین در خنجرین از خنجرین  
در خنجرین از خنجرین از خنجرین  
نیت خنجرین از خنجرین از خنجرین

هر که خنجرین از خنجرین از خنجرین  
تا با زده جهان بی خنجرین  
نیت خنجرین از خنجرین از خنجرین  
هر که دیده است خنجرین از خنجرین  
آنکه است خنجرین از خنجرین از خنجرین  
ز اسکان بر خنجرین از خنجرین  
نیت خنجرین از خنجرین از خنجرین

آه

ز خنجرین است در خنجرین از خنجرین  
اگر خنجرین از خنجرین از خنجرین  
که خنجرین از خنجرین از خنجرین  
رای که دیده در خنجرین از خنجرین  
اگر خنجرین از خنجرین از خنجرین  
اگر خنجرین از خنجرین از خنجرین  
نیت خنجرین از خنجرین از خنجرین  
نیت خنجرین از خنجرین از خنجرین  
نیت خنجرین از خنجرین از خنجرین

عشق دل که دیده در خنجرین  
که دیده در خنجرین از خنجرین  
این صفت خنجرین از خنجرین  
نیت در خنجرین از خنجرین  
نیت در خنجرین از خنجرین  
نیت در خنجرین از خنجرین  
نیت در خنجرین از خنجرین  
نیت در خنجرین از خنجرین

هر که از خنجرین از خنجرین  
اگر خنجرین از خنجرین از خنجرین

چند از خود نذر و سازد  
که چند از خود بکس نذر د  
بهر از دست خود با خود  
چاودان ز دشمنی باز د  
گشت تو به زمان پوشد  
دک از به در به تم از د  
گاه شاه شود گشت گشته  
گاه شاه از آن گشته باز د  
که نیاز دارد بهر که خود  
گاه بهر خود خوشتن باز د  
گاه سوز و غلظ و نواز د  
گاه سوز و غلظ و نواز د  
ست دران هر دلی ویدی  
فیض برادر و عشق می باز د

صد جلدی که می سه دم دیده اند  
کل کل شکر از آن رخ و سپیدان کند  
در باغ جهالت کل در میان نماند  
یک مرد می بخیرین کند از نه  
صد بار نطقه آن گشت سوی یکی را  
آزم و جیبی تو رسیدن کند از نه  
در آرزوی آب حیات ب سلامت  
نشد بهر دم به رسیدن کند از نه  
عشق بگرز نشد و باغ غمت را  
در حسن جهالت گیران کند از نه  
پر از گشت طایر جان سوی حیات  
در آرزوی وصل رسیدن کند از نه  
پهلو به پر بال صاف حکت یغم  
در راحت غرور پرین کند از نه  
فرستد جهان در کشیدنی گفت  
نزدیک لب اندر چشیدن کند از نه  
در سه بر دای دل و رخ تناید  
در در یک دیده و دیده کند از نه  
تو در غرض و دیدار تو محرم  
عقبتی و بلیغ چشیدن کند از نه

باز

ز دست دست چپ که می نوی کند  
ز به خود که در آن گشت گشتی کند  
پیر می گشته به یک حرف نینت  
میان عاشق و محبت گشتی کند  
یا چنان تو در آن ز جلال و جلالی  
چو در بان چنان صفت گشتی کند  
زبان گام به گشتی گشت و دم ز نیم  
چوبی باطن تصور در د گشتی کند  
ز بهر گشت به با پای یک که کسور د  
باقیه سر سبزی د بوی کند  
سوز دست به ساق و نیم بر یک  
که قدر حرف و سر سبزی کند  
سوز به پاهای گشتی گشت و فرخ  
پادشاه که در گشتی کند  
چو در خیال در آنی گشتی گشتی تو  
که در مقام خا و د بوی کند

چو فیض در آنی شد و در گشتی کند  
چوبی و کسل نماند از آنی کند

سرم نه شش تو می دود دارد  
دل تو را به خوش گشت کند دارد  
سر به از آن به صفا حاصل دیر نیست  
طهر باو که غم می تو دارد  
پیران غریب گشت دل که ترش نیست  
هر چه گشت بان چنان گشت دارد  
ز پای به شش تو شد گشتی گشتی  
از گشتی جان با یک اثر دارد  
پایه چن طبع چون کس تو نماند  
غیبت و دیت و کسبو دارد  
پار به روی تو در دیت تو  
خزاجی شفت دلم گشت دارد  
بطلان گشت آن گشت با  
نار که دای می شش تو دارد  
چو رایت و حال و حال وجود دگر  
که گشتان دای گشتی گشتی دارد  
نظر به گشتان کن به چو چو  
که در گشتان چو چو دارد



بر طرف کوی صفت ایمن بین  
 بجان خوش بکوشن چو سنجو دارد  
 از دست باده پرت کند را بوجوب  
 چشمش بفری بر سر کده دارد  
 جودش بخل بر لیت فیض کلفت  
 میان بخت کسب های دارد

نشر بصل جان سرخس دارد  
 سرخو کرده دل سه آن دیار دارد  
 چکند و کرجان را چو رسید جان بجان  
 چو رسید جان بجان بجان بکار دارد  
 سرمن ندارد این سرخس ندارد زیدل  
 کیهان بر دامن دل غم کار دارد  
 برادر سرخس بر از برم کوانی  
 سرخس و دینه دله قرار دارد  
 سرمن برادر جسد دل بن پرت لایق  
 سرخس و محال عقل دله بسیار دارد  
 سرخس و زار و خیال جور خوشید  
 دل بقرار عاشق سرخس بار دارد  
 برادر دل بخوانی غزل تعبیه ای فیض  
 که دست نوزاد بر چرخ بار دارد

در دایره نم و نر در بشده است و  
 که تو در ای مبرز اید بستر نر و است و  
 بر تم بر شمع پیش خوش را برنده دارد  
 تا بزم در مجلس لایق آن است و  
 آب چشم آفرین بزم و نم ناگویی و بخت  
 نقره طرب و جمع کرده حاجت دیدار است و  
 پروتی اندر دیت که با بر این  
 بکند و در آن خوش نیش ها شود  
 زلف اندر دیتی خون خوشید بگوئی  
 از غم و نور دیت هر دو عالم لا شود  
 که نه زلف نکست نسبی آرد و  
 خاشاک را بر تو بخت کشیده است و  
 چشم خست که نظر بر کیمیا آنست  
 و به کیمیا فیض آن غم غم است

الکافی

ای خوش لک جسمی که چشم بر جان است و  
 پیش ازین ای جان نیامد بر کوه جان  
 ام در در زار و دشت شرمی و گام  
 من بخود کی رده با هم سری آن غائب  
 که کشم در دیده خاک پی مردان است  
 که در آتش هم تن دین ره بروم  
 سرخی جان را که آن سرخس و زلف  
 پنهان چو سیمای تو در دین  
 که غافل قیاس از دینی در دست او  
 که بر پشت زبانه در دین و غیب  
 کام بر کام مردان رخسار و فیض  
 که بی خدای که در بزم و صفت جاست و

هر کجا بود خونی و زلف حسن است و  
 زلف کلفت کشش تر خنده است که  
 عشق تو خدایم که در جسم تو کیم کرد  
 پی تو چون تو زلفیت با تو چون تو زلف  
 جگرش آتش از خنده و دل یک می بود  
 چند کیم خود چشم از خودم بخریب نا  
 از خودم بمانی ده تا بدم را بخت

الکافی

خودم ز خود دار و دی تو ترا شوم بنده  
چون ترا شدم شبنم از جان شوم زار و دار  
پند و نظر من در غم و دیرم من  
خیش را بنمنا شوم بریت شاد  
فخس هر دار و دیرت و در جای محبت  
کی تو این رو دار می چون پسندین

کرم عطایا علیک من عطایاک فرود  
 کرم عطایا بی غیرت کس دی گزشت  
 جز به این شایسته عیون پر شید  
 عفو را فرمود لطیف بنمود  
 طعم ایمان دلزده در ذوق عیان الوده  
 آفریدی بکرم پروردی بی بنسیم  
 غرض را که دلزده شوق محمد دلزده  
 کرم بر ایادیت من عطایاک فرستد  
 کرم بر ای جبریت من عطایاک فرستد  
 در دو گوشید من عطایاک فرستد  
 در کرم فرستد دوده عطایاک فرستد  
 دلزده ایمان من عطایاک فرستد  
 کند در غم من عطایاک فرستد  
 عشق هر دوازه من عطایاک فرستد

[illegible]

ایک

گنجینه دوا خوشنود از مهر حق آید  
 حق پست از در انجمنی با دانش اینجمنه  
 محنت این برکش روح بخایسته  
 خدمت بجهان نواز خداست بر سر  
 کز توئی بدست رتق بدی کجک ار  
 چه بود شکر درویش بنای سر  
 بدست و دست حق بنات عشق  
 بر صغره در کبش فیض بر کبش  
 مای اگر صبر است از دل فیض بر کبش  
 چچ بکند از کز دست توان و دست حق  
 عشق بود زای پس در عشق بند بر سر  
 در ره حق است و در راهی دوست  
 غرض نور خوش است که بنات بر سر

[illegible]



فیض موم رغبت مبینی بکرم  
اور نظم تازہ آرزو بد

[illegible]

هر که روی تو میزد و جهان را میزد  
 هر که زین تو میشت تو را میخواست  
 هر که زین تو میزد و جهان را میزد  
 هر که زین تو میشت تو را میخواست  
 هر که زین تو میزد و جهان را میزد  
 هر که زین تو میشت تو را میخواست  
 هر که زین تو میزد و جهان را میزد  
 هر که زین تو میشت تو را میخواست

مرکه در بحر غم عشق فرو شد چون فیض  
نه یکس نه یکی ز دهر و شد نه خیر نه بد

۴۴

عرف کلاه نشینی تو کل را رساند  
ما خیزت ز حق دل نگذاشت بد  
انگاره سوزی تو او درد کو را بخش  
مرگ شد جسم دل از گرم پاست بد  
ز چرخ از سر شستم بهشت  
آنکه ای که نهانست از آن گشت بد  
ما که داشت مرا بس ز کدشت امن  
راصق جان شد مدد یار دل گشت بد  
گشت سار کلاه دیار آبی  
نورانی سبزی زار دل و یار گشت بد  
مرگ که خیزد ز چرخش تو خشد بد  
دیدم اشک فایده کف ظاهر گشت بد

قصہ تجاہد و رہی عالمی و مسعود

در میان این قسم همدفاطرت باشد

با آسانی روزگردان زلف که به سپهر  
 و جهان به این صحنه صحرای سحر و  
 نظری سوی حریف تنهائی کشند  
 که سرزمین روز و زنا شایسته و  
 ترگران بدلم سرود و حاتم مدعا  
 نزد کمرسان طعنه شایسته و  
 رفته رفته زمین و جود جان نالی می برد  
 نرم رنگ بدل از غم و کاشی سحر و  
 بر زمین مدار بر یک عبارت مدعا  
 علم فیه باران قد غایت سحر و  
 بر زمین مدار بر یک عبارت مدعا  
 کاه ناراج دل و درین صحنه سحر و  
 کاه جان دشمن از شمشیر حریف سحر و  
 کاه نام بر لطف می آید  
 کاه نام بر لطف می آید  
 عذر و غیره و حاتم و کلمه و نحوه و تائید





چو عاشق زلف چرخ جان کرد  
 تراب عشق را فانی بیهوده  
 جان چون بخت شد از ما و عشق  
 روین آورد دست خط چرخ  
 دل از ادکان را حای جو و ساق  
 غایتی به عشق لا ابرای  
 شاد از روی چون کوسید بخت  
 روبرو از سینه هر جادی بود

مردی غصه انچه یاد می

دوای در کینه زبان کرد

توانی کردین ز ترک جان کرد  
 اگر جان رفته جان است جانی  
 چه باشد جان و صد جان در دست  
 اگر دل از کعبه کن شد جانی  
 کز شکر و زهر ناری بستاند  
 اگر دل ز زمین بکشد توانی  
 توانی خاک در چشم رهین بخت  
 و در عشق جان با صوفی عالم  
 چه کنم دو عالم توان گفت  
 کجی گوشت دل در جبهه جان

مرا در

سرخ و سرمدان رو بخت  
 دل از خود کرد آن کس که بدین  
 بدین از گشتان جان آمد  
 سرخ و سرمدان رو بخت  
 بود جانی از زمین نوزید  
 خانه در دل ز بخت  
 رستخیز ازین دل بخت  
 کشتگان ازین بخت  
 تن از خود کردم بخت  
 و جان را بهار بخت  
 آب و زهر در جانی  
 در دوستان کجی  
 بخت شدت از بخت  
 بر فزون گشت از دنیا  
 آب شد به بخت  
 کوان بخت و دود

دختر آن در بخت

فیض را آب و گاست

خلف آن کوشش شد از جانی  
 در آنش یافت از بخت  
 برو

تسبیح دل خاریت یک یک  
 نب درم چنانی بایم زیت  
 نیند انچه صفت بایم زیت  
 نیند انچه صفت بایم زیت  
 نیند انچه صفت بایم زیت  
 نیند انچه صفت بایم زیت  
 نیند انچه صفت بایم زیت  
 نیند انچه صفت بایم زیت  
 نیند انچه صفت بایم زیت

نیم زور بختی خیش  
 برادر زاناد خیشین کرد

تا جان شود برین دانه  
 تا دل شود نه شوق و بخت  
 در آتش عشق تا بنجوشی  
 پیروی از آن تمام دردی  
 در دلت دوی هر خنده  
 تا مردن در سینه نانی  
 بزودی ز دل غلبه کثرت

کی نفس رسد بگردن  
 ناز و بخت فزاید کرد

شیر بهشت شود و هر که کمالی دارد  
 کینه از این جهان بکمالی دارد

کربانی

حسن را بجهه ده نظر سپردن  
 نقش ای مرغ خوش آواز که در غنای  
 خط و خاش چکنه عود بانی موش  
 کو هر دل ده کلف مشع و دین  
 کز به سپردن کین سی که در دین  
 جان کند در طلب بی ریختن خورد  
 زرد ز قفس ضرورتش بیت بال

فیس بر سر آن کوی چنی خود  
 بکمالش بهن حال کمالی دارد

سرم سودا سدا بی ندارد  
 بنجر سودای عشق لا با بی  
 بنجر سودای بی پردانکاری  
 دل زار و دام از سه دو عالم  
 دلم از زندگانی سرد از آن خیت  
 دلم از زندگانی سرد از آن خیت  
 دلی عشق می آید به از مرگ  
 چرخ جی را در آسمان است  
 اگر دنیا باید دل بکن زو

نکوی نفس غیبی ندارد  
 نباشد هیچ غیبی بختی









شدم در نفس جوان ناتوانم تو یاری

کوی هستی و شوم بر باد و درم هستی سر

2

نیز می گوید که باقی کرم انبساط  
تا کرم جفت حاصل از بوسه شدن





تا زمین تو از دست نده  
 جز او تو کسی دین دار  
 هم خود به پیش من باز  
 هم خود به پیش من باز  
 ز عشق مانده عاشق  
 اندیشون پاک را بیا

ولی من تو زین به ریختن

آورد به پیش از رخ بار

از او بسته بسته بر کار  
 در او چنانی یار  
 دارند بهشت عشق بار  
 بسته شده ایم در کار  
 مردم تن گشتی به رخ  
 مردم دل از تنی منور خلا  
 به پیش گرفته بهر سستی  
 رانم بر بفران بی بار  
 من شکر خدا را که یکدوش  
 از پیوستگی شکسته بار  
 ابرو کس کسان نباشیم  
 کو بر دل ما کوان شود بار  
 هر که بر پیش من است  
 در او خفته ز عشق بار  
 و کس که بگوشه نشیند  
 استود در جوشش رخسار  
 نه به پیش مردم  
 بر برگرد و پیش کس بار  
 در بسته زور کف در آن  
 فایز ز جانی تار خیار  
 در نشود کمال حاصل  
 او را بسته خایت ز بار  
 از وی که گویت بکست  
 رخت بپوشان مردم آزار

چون من ستم کش در پیش

بخت بد و لایق شکستگار

بر

شب زین زاری بر در و در کار  
 روز چشید یاری خسته دکان کار  
 دو کدانی بد بر در زده دوست  
 دو کدانی بد زده دو کار  
 غم زنی تنگدانش توانی  
 بر روی ناله آه توانی  
 یاد قیامت بر تو آتوانی  
 بکن  
 یکم به نزد برود و در یکمین  
 بر  
 شب از شب جان به در غم غموت  
 رز و چشیده آن به در غم غموت  
 کن حساب از شب و پیش زارگاه  
 روز و زنگین و پیش نه زار  
 و پیش گو و یکم بهر بیعت  
 به پیش زنجیر و کمرانی بر آزار  
 پیش چو در غمی دل بسته در غم  
 چو کمر خست روی دولت سوی بار

آنکه نوم تورده و بویست

کرد دی این رقص زود و در کار

کشم بهر در زاری باری سیر  
 تپای می آید به نام از سفر  
 بر شک و در کفتم چشمش آن دی  
 از وی نشان نه از پیشی زار  
 از هر کشته دو چاکم سحر آید  
 کش از پیش آن چه در غم غم  
 جانم به رسید ز ما بر سر  
 کس دیده مرده در سحر آید  
 آید هر چه بستان آن نه در غم  
 هم در در کفتم هم خواب زار  
 کفتم که کفتم چاه در آید  
 کفتم که کفتم چاه در آید  
 بگفت جان دلی این آید زار  
 از وی خود کفتم و کفتم زار  
 آید از پیش اگر باز جان دهم  
 آن نور سبک روزی شد در آن کار

کشم فتنه خواب پندایت شد

ایکس خواب پندایت شد

پادشاهی میوز میب ز

متر و گوشتی چنجه سیاهی

چو بر دهن دل زینت کرت

دلت ز جور ما گریه کرده

بجوای دهات که میده

کلی در آتش شعله زان

کلی در آتش جبر میسکن

کدر واصل خوش کامجوی

مزد و نعم اگر شست آید

دنا را بجز مار و دغا نیست

کلی شوق تان و زلفانی

تو در خنده میوز میب ز

ای که در گذشت خجالت ز

روی دردم سوئی دگر روی داری

لبیسی و در زلفانی کجاست

آه ازین صورت پرستان نمی

چند چینه ز صورت و صورتی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

شاید نیست که زلفانی

رؤیستان نمی آید زلفانی

چون که در می خفت بر آید

از روی خشن می خفت

شستن که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته

زلفانی که بر زانوی خفته





کسی نگردد بر دل خود دین  
که در کار گمانی نماند بر پیش  
شود تن را در جان مادی نگردد  
بجز در خفا خون دل بر پیش  
که از نفعی بماند بیکسند ی  
که در کیمی چشمه دل بر پیش  
چه از نفعی بماند بیکسند م  
نور تم به آید بیکسند دل بر پیش  
پایان روزم دل خون شود خون  
در کیمی چشمه دل بر پیش  
خدا را نفعی ریش رسائی  
در عشق دیدم غم غمی آتش  
گوشتش با حق آتش کو  
در عشق آتش بر کس که سرزد  
در عشق نثار در جفاخان پای  
از عشق نای منی شینم  
تا هر که آید خور دست سوزد  
شد این دل فیض مادی آتش  
باید بوی بردن از خوشی و لذت خویش  
چون درون جان آتش از خوشی و لذت خویش

لکون

که از نفعی بماند بیکسند م  
نور تم به آید بیکسند دل بر پیش  
پایان روزم دل خون شود خون  
در کیمی چشمه دل بر پیش  
خدا را نفعی ریش رسائی  
در عشق دیدم غم غمی آتش  
گوشتش با حق آتش کو  
در عشق آتش بر کس که سرزد  
در عشق نثار در جفاخان پای  
از عشق نای منی شینم  
تا هر که آید خور دست سوزد  
شد این دل فیض مادی آتش  
باید بوی بردن از خوشی و لذت خویش  
چون درون جان آتش از خوشی و لذت خویش

که از نفعی بماند بیکسند ی  
که در کیمی چشمه دل بر پیش  
چه از نفعی بماند بیکسند م  
نور تم به آید بیکسند دل بر پیش  
پایان روزم دل خون شود خون  
در کیمی چشمه دل بر پیش  
خدا را نفعی ریش رسائی  
در عشق دیدم غم غمی آتش  
گوشتش با حق آتش کو  
در عشق آتش بر کس که سرزد  
در عشق نثار در جفاخان پای  
از عشق نای منی شینم  
تا هر که آید خور دست سوزد  
شد این دل فیض مادی آتش  
باید بوی بردن از خوشی و لذت خویش  
چون درون جان آتش از خوشی و لذت خویش

۸۷



مهر کسید بزم کوشش بر پیش	که خیزد از گفت و گو هر کس
از آن سرشش شمشیر خنجر افکند	شمشیر بخت چرخ بر پیش
که آتشش بر آتش روزگار	روان آتشش در پیش
بختش بر سر کلاه کوفت ازین	صلواتی از روح و بختش
نذارسد در کار کلاه خنجر افکند	با و از لبش بر جانتش
ز پای بختش بر روزگار	خنده و غم جانی از آنش
ملاک کوفت بر خنجر جانی	قانونش بر جانش
نهاده بر سرش خنجر	که هر کس دستش بر آنش
جانتش بر سر کلاه	جانی بر سر کلاهش

بختش بر سر کلاه	که از دستش کلاهش
ز خنجرش بر سر کلاه	بختش بر سر کلاهش
پای بختش بر سر کلاه	که بختش بر سر کلاهش
بدادش بر سر کلاه	اگر جام زین باشدش
ملاک از روی بختش	که در او زخمی بودش
مهر کسید بر سر کلاه	خنده و غم از دستش
ز می آتشش بر سر کلاه	که بختش بر سر کلاهش
بختش بر سر کلاه	ز آنست که بر سر کلاهش
سهرابش بر سر کلاه	ز آنست که بر سر کلاهش

یا

چرخش بر سر کلاه	ملاک از دستش
بختش بر سر کلاه	ز خنجرش بر سر کلاه
پای بختش بر سر کلاه	بدادش بر سر کلاه
بدادش بر سر کلاه	ملاک از روی بختش
مهر کسید بر سر کلاه	ز می آتشش بر سر کلاه
بختش بر سر کلاه	بختش بر سر کلاه
سهرابش بر سر کلاه	ز آنست که بر سر کلاهش
چرخش بر سر کلاه	ملاک از دستش

اگر خنجر بر سر کلاه

روم شمشیر بر سر کلاه

چرخش بر سر کلاه	چرخش بر سر کلاه
بختش بر سر کلاه	بختش بر سر کلاه
پای بختش بر سر کلاه	پای بختش بر سر کلاه
بدادش بر سر کلاه	بدادش بر سر کلاه
ملاک از روی بختش	ملاک از روی بختش
مهر کسید بر سر کلاه	مهر کسید بر سر کلاه
بختش بر سر کلاه	بختش بر سر کلاه
سهرابش بر سر کلاه	سهرابش بر سر کلاه
چرخش بر سر کلاه	چرخش بر سر کلاه

نیک قلم در بحر کلمات  
در دلی از صدف انداختن

ای دل از راه او ده کبریا  
چون تان که در دلی از کبریا  
تا حال از پی یک نفس کن  
تا به چشمت در دلی از کبریا  
بویشتن را سحر و جادو  
در دلی از کبریا  
راه دور و دلت به دور  
باز شوقی جوهر بهشت  
و به هم می برشتن کرد  
اگر چه در کمال  
اگر چه در کمال  
و به هم می برشتن کرد  
اگر چه در کمال  
و به هم می برشتن کرد  
اگر چه در کمال

سحر و جادو در دلی از کبریا  
چون تان که در دلی از کبریا  
تا حال از پی یک نفس کن  
تا به چشمت در دلی از کبریا  
بویشتن را سحر و جادو  
در دلی از کبریا  
راه دور و دلت به دور  
باز شوقی جوهر بهشت

یا

چون تان که در دلی از کبریا  
تا حال از پی یک نفس کن  
بویشتن را سحر و جادو  
در دلی از کبریا

سحر و جادو در دلی از کبریا  
چون تان که در دلی از کبریا  
تا حال از پی یک نفس کن  
تا به چشمت در دلی از کبریا  
بویشتن را سحر و جادو  
در دلی از کبریا  
راه دور و دلت به دور  
باز شوقی جوهر بهشت

سحر و جادو در دلی از کبریا  
چون تان که در دلی از کبریا  
تا حال از پی یک نفس کن  
تا به چشمت در دلی از کبریا  
بویشتن را سحر و جادو  
در دلی از کبریا  
راه دور و دلت به دور  
باز شوقی جوهر بهشت



گوئی که منم خودم که زدم  
او چه همنامم که زدوش  
بودم شاید به جودا  
او چه بود که زد او را زدوش  
فی نیست هم نیست بودم  
او چه جانی زد او را زدوش  
ان همه را نفس منی که گفتم  
بعد از دردی بی استغفار زدوش

فریاد می کشد که از این فریب  
 از بهر غوغای دراز نسیم خن  
 پنهان نمیکند بر رخ خورشید  
 به دور آفت به بهایش چو آب  
 ای قیض تمیی است بغیر و غم  
 ز راهت بین سارای تو حصص

حرف پنجم فی بار غلط بود غلط  
 استخوان و دانه در دهان است  
 راست که در دهان است  
 بیاد و دست جانی که در دهان است  
 هر چه که در دهان است  
 من اول و دوم در دهان است  
 اول و دوم در دهان است

حضر کرد و هم خبر این کار را نقل نمود

ای دهانی که کسان ابدان اضرار  
و در دوزخ هزاره بر سر نهادم  
بگذشت و در لعب الهی جزای  
رو در وقت بر داشتار صد حفظ  
غول زبیر لاف و دانه زدن  
نی زده ای که در سر بر نیان برام  
نشد شمع هزاره بر سر برام

2

هرگز گزیری ز آمدن شد از فغان تو  
 ز خوف حزن نماند که به صفت  
 اشاره است ز بار و چشم ز بوی گان  
 و در کده است ز رخ آن و در هر دو یکی  
 بر لبه خورشید نهاده لب یکی نیست  
 تو را به خورشید و زار و کار  
 بر سر خورشید نهاده اگر زاری خشن

که تا ز جوش سر بهی بپای نرسد ز شفا محفوظ

اهل و مادر از این کتب هر خط  
 از جنای قاتل را بچش و هر خط  
 خاقان را از این کتب هر خط  
 ناگهان می خواند و هر خط  
 شمع حیرت در کتبش می خط  
 در قفسه کتبش هر خط  
 خبر احوال کتبش هر خط  
 فیه کتبش هر خط  
 عاقلان و اهل کتبش هر خط



فیض از این پندای همدیگه کفن و بختن خواندنی چرخ

نخستین خیال که در چرخ	در چرخ آید ابر صراحت
روستای دلی می رانند	لیکن نماند چون برق لاس
آتش فزیند بختی	که کرد بهشت مرغ نرانی
کوه را به کوهان تن تو	که خشم برآید در دستان
دلشستم بر خاک کتبت	که کوهی بکشت دست طالع
برادر کوه بهر شرف	جز زنده بزم خود بهشت

و کوهی ای فیض ال  
شری که باشد در کج

ایک در او است بس	ایک ابر است شمع
بخت بدیم گفته دستم	است از مرغ است المین
هر با کلمه ز روی تو	بالا پستی است الوین
باز به او کجاست	و کجاست اصحاب کجاست
و با می نرود بخت می زن	هم این چشم است المین
طرز کسرت نام وقت حاتم	که در زین زد است المین

کاسه او فرزند چرخ

فیض بدو است المین  
بر هر خنده است چرخ نام

نکته

نکه جان را بایست شام  
فدی که کنی بادم نرس  
زندگی را در زنده بزم  
پیشی که کنی بادم نرس  
آرزوی دل آن بختی  
که بزم رخ شد بدم نرس  
نفسی از این بخت  
بس بزم نماند بدم نرس  
بختی آری از دی بخت  
که در آید بدم نرس

بختی که بختی

فیض از دست نام نرس

هر که با دل او در بزم	از دست بختی که بختی
آنگاه بختی را به بختی	از دست بختی که بختی
دل چرخ بختی	شده بختی که بختی
در کج بختی	از دست بختی که بختی
از آن آنگاه بختی	بختی که بختی
پیش بختی که بختی	کاسه بختی که بختی

ایمان را در بختی که بختی

کاسه بختی که بختی

بهره شسته دل بختی	بهره بختی که بختی
بختی بختی بختی	بختی که بختی
بختی بختی بختی	بختی که بختی
بختی بختی بختی	بختی که بختی





من جانم بجای عشق من تمام کرد و شعله عشق  
در سینه عشق کجاست که گشت در عشق  
فیض تر است به عشق من تمام کرد و شعله عشق

جان زنا با عشق من تمام کرد و شعله عشق  
عشق در تمام عشق من تمام کرد و شعله عشق  
هم طاعت و عبادت عشق من تمام کرد و شعله عشق  
هم خصلت و صفات عشق من تمام کرد و شعله عشق  
هم نیکوئی و نیکی عشق من تمام کرد و شعله عشق  
عشق به دردم عشق من تمام کرد و شعله عشق  
عشق به دردم عشق من تمام کرد و شعله عشق  
هم بهر باره عشق من تمام کرد و شعله عشق  
هم بهر باره عشق من تمام کرد و شعله عشق  
بسبب این عشق من تمام کرد و شعله عشق  
دل را از این عشق من تمام کرد و شعله عشق  
خسته و خسته عشق من تمام کرد و شعله عشق  
بزرگ عشق من تمام کرد و شعله عشق  
عشق به دردم عشق من تمام کرد و شعله عشق  
عشق به دردم عشق من تمام کرد و شعله عشق  
عشق به دردم عشق من تمام کرد و شعله عشق

در فیض عشق من تمام کرد و شعله عشق  
در فیض عشق من تمام کرد و شعله عشق  
زنده آن سر که به عشق من تمام کرد و شعله عشق  
عشق در آن سر که به عشق من تمام کرد و شعله عشق

اللهم

زهر زهره من تمام کرد و شعله عشق  
خامه زهره من تمام کرد و شعله عشق  
خامه زهره من تمام کرد و شعله عشق  
هم بهر باره عشق من تمام کرد و شعله عشق  
هم بهر باره عشق من تمام کرد و شعله عشق  
هم بهر باره عشق من تمام کرد و شعله عشق  
هم بهر باره عشق من تمام کرد و شعله عشق  
هم بهر باره عشق من تمام کرد و شعله عشق  
هم بهر باره عشق من تمام کرد و شعله عشق  
هم بهر باره عشق من تمام کرد و شعله عشق

اللهم بسبب فیض زهره عشق  
اللهم بسبب فیض زهره عشق

حق زهره زهره عشق جان زهره زهره عشق  
درمان طلب محبت زهره زهره عشق  
زهره زهره زهره عشق جان زهره زهره عشق  
ش زهره زهره عشق جان زهره زهره عشق  
زهره زهره زهره عشق جان زهره زهره عشق  
زهره زهره زهره عشق جان زهره زهره عشق  
زهره زهره زهره عشق جان زهره زهره عشق  
زهره زهره زهره عشق جان زهره زهره عشق  
زهره زهره زهره عشق جان زهره زهره عشق  
زهره زهره زهره عشق جان زهره زهره عشق

بر عشق زهره زهره عشق  
بر عشق زهره زهره عشق  
هم زهره زهره عشق جان زهره زهره عشق  
هم زهره زهره عشق جان زهره زهره عشق

اللهم





در دل شب عاشقان در غمش است  
خوشتر است ز روز دیشبهای عشق  
روز دیشب تیره بر شبها فرود  
عزمین شد شب یکدای عشق  
ای تن از غم و غمت بخت  
فیض و از قدر عشقهای عشق

تا کی حست بر کم گشتن ز عشق  
بر چه با و با کویان سیاه و در عشق  
نهشیدان جان پاک گشتم قدش  
آن جهان پر ز کوه و در که باشد از عشق  
هر که عشق نهشایدش را پاکیز  
عاقبت داشت پادشاه گشت پادشاه عشق  
پیش ازین کم کرد و دست از انچه  
ستی بر کوشیدم تا شد هم پادشاه عشق  
چند زمانی مرا از سر بخور و بر  
صدیقیت پیش دیم تا شد هم پادشاه عشق  
اگر نه ای خوانده باشد و در پیش داد  
هر که خواجه کج خلق از عشق  
یکدم پس که استیکت یار عشق  
درین عشقت من هم گشتم یار عشق  
نیز گشتم صد هزاران دلش ز هر  
آخرم از روی دل گشته ز روز عشق  
کار عشقت در یکای عشق کار ز  
نیرست از صد هزاران کار و ان پاک عشق  
اصلا باران کشید از هر چه عشقت است  
نیست کار و بار ان کار عشق و بار عشق  
سبب بهنگ آمد از هر چه عشقت است  
نیز گشتم پیش را یکسکه و بار عشق  
هر که به فیض را یکسکه و بار عشق  
راز عشق راز عشق راز عشق

در دل هر که نه و دای عشق  
پاریش است از عشقهای عشق  
چرخ از خدای رحمت و رحمت عشق  
قرآن یکدای شد و صفا عشق

مکار

صدا که در خوشتر از کوه و در  
صد که در کوی دست زده عشق  
هر یک ز راه ام جای در گشت  
در چشم لب روی کن در عشق عشق  
که بد عشق را عشق نیست ز عشق  
منه ز در کوی چشمهای عشق  
سکن صد ز روی بگو سیران  
ز نایب کوی ز نایب عشق  
با که نهانی دل در جان ز عشق  
سیکس ای عشق و در ز نایب عشق  
آرزو عشق روی است عشق کند  
ز نایب کوی منور عشق جانی عشق

و انی تو فیض کند نایب عشق  
بگذر از کوه و در نایب عشق

سکه که در عشق عشق  
بافت نام در عشق عشق  
بسته ز آنکه باره ماند  
در چشم ام جانی در عشق  
در عشق هر چه روح عرب  
بعد از آنکه عشق عشق  
در پس هر چه عشق عشق  
و درم از روی عشق عشق  
و طاعت عشق عشق عشق  
شیران نایب عشق عشق  
از روی عشق عشق عشق  
بعد از آنکه عشق عشق  
همه کس که نایب عشق عشق  
است عشق عشق عشق  
ای با طاعت که نایب عشق عشق  
ز نایب نایب عشق عشق

فیض و در کوه و در عشق

که تر از کوه و در عشق

کدر کن ز نایب نام عشق  
شیران نایب عشق عشق

در کرم سبزه‌ای که در آن  
 فرزند تو بهیچ ارفاق نرسد  
 بدست آری که تیرش ز خصل  
 چو انگشت جان تو آرد هر د  
 هر کس بهرست خنجر ناله  
 بعد ضرورت رو با کبر  
 کمال آفرینی در جنت  
 که در سبزه‌ای که در آن  
 درین خانه با تو نرسد  
 باشد ترا بخوار فرج کف  
 بحد صدای در آن خراب  
 فرزند هر کس در جنت  
 کنی از تو که آن در کف  
 کسی که آتشش نام نرسد  
 نه پیش این که در جنت  
 در زمره‌ای که در جنت

17

رقیب منیقا فی وعدت الخیر برتج  
منشک عن ذانی قدائی کت صفای

آن روی و در طایفه داری مبارک  
چرخ تنگی کند از جیب مبارک  
در هر کاری که اندازد مبارک  
در هر ناله که بر داری مبارک  
از بی باقی و بصره فداست  
چو با تو چشم داری مبارک  
رویند آنگاه می ماند مقصود  
بشر جرم حلیش و براری مبارک  
رویش از هر دو بهارش زودتر  
در باغش جابر مبارک  
چون وقت که رفیقان نیز میروند  
آتش که دست فتنه می مبارک  
خلق را که در خوشتر از هر روز  
روز خوشش و رشتن مبارک



بی شمع روی و دست چوبی بگری بوز  
چون شمع نورانی بر روی باریک  
تا بهشت که چو چشم ز بزم  
بر کوه های خوش باری باریک  
شکی چو شمع بهشتی بگری بزم  
نغمه عارفی بگری باریک

بر چرخ نامزدی روز بهیم  
ای کس چو چرخ روزی باریک

کی بعد از این چنین کو شمع  
جام از بر و بزمین کرد و شمع  
در بزم زین را که در دست یار  
خاطر از آن دان کرد و شمع  
جان میراد و هم ناول مراد  
ز آن خنده اش کرد و شمع  
بر زنده است و با چشم  
ناول از زین کرد و شمع  
نزد من آید و مر استانی زین  
تا کوه نام در بزمین کرد و شمع  
تیز تر کن اشک عشق مراد  
خاطرش این چنین کرد و شمع  
چو دم کن تا با پاید لم  
خاطر او بزمین کرد و شمع  
جان زین شمع ز خورشید در رمان  
اشک بباران کرد و شمع  
ز آن کوه ده باده کافور  
ز آن باریک چو شمع کرد و شمع  
جرم زان بزم زرد ملک  
ناول عشق بزم کرد و شمع  
جرم بزم شمع کن برود کن  
تا که دل های خرم کرد و شمع

بسم کن زین تا کوه چیده

کی دل خشم از این کرد و شمع  
در دلم تا کجی از لطف آن کرد و شمع  
بزم از نامت که در خرم کرد و شمع

کمال

گفت تا به ساز و بهر نغان لطف  
کشتن نغان بر بزم نغان از ملک  
رو چمن او بزم خند شمع که بزم  
ادب بزم خن نوز و شمع بزم  
اشک خن از بزمی بر نوز و شمع  
آه بزم نغان بزمی بزمی ملک  
در چمن شمع بزمی بزمی ملک  
در بزم نغان بزمی بزمی ملک  
که نوز و باری بزمی بزمی ملک  
دور و دور بزمی بزمی ملک  
که نوز و باری بزمی بزمی ملک  
دور و دور بزمی بزمی ملک

آه نغانی در سخن بزمی بزمی ملک  
اشک نغانی بزمی بزمی ملک

با ای بزمی بزمی بزمی بزمی ملک  
بزمی بزمی بزمی بزمی ملک  
اشک بزمی بزمی بزمی بزمی ملک  
بزمی بزمی بزمی بزمی ملک  
بزمی بزمی بزمی بزمی ملک  
بزمی بزمی بزمی بزمی ملک  
بزمی بزمی بزمی بزمی ملک  
بزمی بزمی بزمی بزمی ملک  
بزمی بزمی بزمی بزمی ملک  
بزمی بزمی بزمی بزمی ملک  
بزمی بزمی بزمی بزمی ملک  
بزمی بزمی بزمی بزمی ملک

بزمی بزمی بزمی بزمی ملک  
بزمی بزمی بزمی بزمی ملک

[illegible]

لغاک ہرانی دق لغاک  
ہر فیض فنا و فی لغاک

اے اے خیر بادا ک  
 لکھ کر دی اے رضا ک مانی  
 ہر اک رضا ک رضا ک ہوائی  
 جسے نادھی اے اے اے  
 خانی ک لکھ کر خدی اک  
 شغائی و آشتی دور و دوری  
 خانی ک لکھ کر خدی اک  
 دل بختی میں لکھ کر اک  
 فیض لکھ کر ہر اک  
 ہوائی ہر اک رضا ک  
 جہاں ک لکھ کر اک  
 رخصتی میں لکھ کر اک  
 لکھ کر خانی ک  
 لکھ کر لکھ کر

۱۰۰

دراک می توانست گفت      دانسته اندی دست دراک  
 اندامی درانی نیست نهال      او از خلافت افتاد دراک  
 دست انداز دراک می دانسته      برای کمک لم یزل می جاک  
 و لا از جی حرکت اندی بضاعت  
 و درون آن می شنیدند کرب

دلبسته ای که شهادت پاک  
 بر آتش تو می نهد  
 چون خوار است بر شمشیر پاک  
 در بهر آتش تو می نهد  
 که تو خوار شدی بر آتش پاک  
 در بهر آتش تو می نهد  
 دل جان پاک که هم از هزار

حزن وصل عرم و رهاک  
 و در هوای زبونم پاک  
 احقر از جهانم جدا کرد  
 از بار بانسیر پاک  
 جان فراقم از برای پاک  
 من کز دوری برین پاک  
 پاک باید از جهانم پاک

کے لئے اگر کسی کو خوش و غم

دلم بچویش دردی نه است  
 هزاران هزار از غمش آمد دل  
 غمش بر سرم ز غم شکست  
 همی که ز غمش دی در دم  
 روی و لبش که آتش بار  
 نهی که با کرد بر سر شکست  
 که بجز از غمش شکست  
 دل غمش از غم باید شکست  
 که غم از غمش شکست  
 سلسله از غم ز غم شکست



کسی که دینی باشد خوش  
برای او که دین را بداند  
زین صفت بی شک است  
درین راه پایداری

عاشق معشوق را چه بود دل بیل  
آتش از کینه رویش زان رخسار  
نور عشق در سرمه هر طره افروزی گشته  
لطف شیری که کوه بر سر کوه زد  
صحنی دارم چشم معنای از غیب  
عشق دارم خوشتر از خوشتر از کمال  
قاصد و پیغام هر سر لعل زان  
عمر و هر طریقه که نامزد دل بیل  
کلاه لطف که در کلاه ناز و کینه  
کلاه رو که در کلاه چشمه کلاه دل  
میرزا زنج قشش شیر هم بیکان  
سجده ز غم و دلش بر روی هر دم بیل  
نغم دوری و دوری بیخ نا صحنی  
دل بردار و در دل بیکان فصل  
مسحوق هر لطف زبانی خوشی و صحنی  
از دوا عالم تر بانی معشوق بیکان فصل

سر بر دو جهان بیانی و در کمال  
در هیچ سوی بیکارگی بر داری

بر تو رخ خوش و چه فصل  
بر خشت از سر بریده از تمنا می رگ  
رو در زان عالم هر یک لعل زان  
مهرت که در این کشت مستقل  
کشت از بهر ناز و چه داری خیر جان  
خود ای غم روی روز و شب و دل  
کشم از بهر ناز و چه دست می گشت  
لیکن از دستم ناید غیر آن چه فصل  
ای زو بزم و چه دست از دوا و کشت  
دوی زو بزم ناید و طبع این فصل  
ای زو بزم که دور از بهر غم و چه دست  
وای را بزم که در کینه غم و دل

باز

جان چه باشد بر دین نافرمان  
که دایم در دین و در بهشت بیام  
و لعل بر رخسار کوه و چه  
مهر را که در دین و در بهشت بیام  
باز و چه دستم ناید جان  
بیکان زو بزم که در کینه غم و دل  
فیض اگر جای که در دین و در بهشت  
حسب و چه دستم ناید جان

ای جان چه بود ای کمال  
در جان از کینه و در بهشت بیام  
زین بخت ای جان چه بود  
زین بخت ای جان چه بود  
تا به ای طهر خوشتر از دل ربا  
بر سر دم بیکان از جان بی زوال  
میرزا زان عالم بر سر کوه  
عشق دارم خوشتر از خوشتر از کمال  
قاصد و پیغام هر سر لعل زان  
عمر و هر طریقه که نامزد دل بیل  
کلاه لطف که در کلاه ناز و کینه  
کلاه رو که در کلاه چشمه کلاه دل  
میرزا زنج قشش شیر هم بیکان  
سجده ز غم و دلش بر روی هر دم بیل  
نغم دوری و دوری بیخ نا صحنی  
دل بردار و در دل بیکان فصل  
مسحوق هر لطف زبانی خوشی و صحنی  
از دوا عالم تر بانی معشوق بیکان فصل

حسن نشانه که در کینه غم و دل

در زنج باشد و در بهشت بیام

ای جان زو بزم که دور از بهر غم و چه دست  
در زنج باشد و در بهشت بیام

این چو بخت بدست افتاد در دلم  
 کس که شوم کرد از غم غافل  
 این چو بخت بدست رفت  
 برآمد دری از درهای  
 مجرم چو دل و دل خون  
 چون شوم ای ای ای  
 طغیان برده شد بر زبان  
 ز جانی شد محطای  
 ز غم بر جانم از دل می رسد  
 که در فلان بخت تنای  
 حال تو کس مجرم از دل جگر  
 نیست جز کشتن من را ای  
 عاقبت غم به جگر ز بخت  
 این بخت بی پروای  
 دل چو چو از سر هر جا  
 در زمانه از سر ای  
 آفت باد وین من دل است  
 آه از درد و زاری  
 رفت حرم و چشم ای  
 خون شد ای ای  
 روز را در چشم من نگردد  
 دو دو و نه شبای  
 جان ز بخت در دل من  
 مشکای این بن جگر ای

ای نه در کجای  
 فیض چو شکر تو صحرای

من که بدست لای دل ز بخت  
 از غم زاری کای جگر  
 صحبت طایفه از دست هر جا  
 در با کای بخت کای  
 که در ده از دست هر جا  
 از هر جایی که بخت  
 از تو چو راویان می آید  
 از کجای و کای  
 تا روی در این کجای  
 بخت ای بخت ای بخت

ای بخت ای بخت

کبریا تو شوم کرد از غم غافل  
 کبریا تو شوم کرد از غم غافل  
 جان دلداری ای بخت ز غم  
 جان دلداری ای بخت ز غم  
 ز غم زاری ای بخت ز غم  
 ز غم زاری ای بخت ز غم  
 کای ز بخت ز غم ز غم  
 کای ز بخت ز غم ز غم

دل ای بخت ای بخت  
 زان بخت ز غم ز غم

کدر ز غم ز غم ز غم  
 کدر ز غم ز غم ز غم  
 جگر ز غم ز غم ز غم  
 جگر ز غم ز غم ز غم  
 ز غم ز غم ز غم ز غم  
 ز غم ز غم ز غم ز غم  
 ز غم ز غم ز غم ز غم  
 ز غم ز غم ز غم ز غم

ز غم ز غم ز غم  
 ز غم ز غم ز غم

صک که بخت ز غم ز غم  
 صک که بخت ز غم ز غم  
 شد ز غم ز غم ز غم  
 شد ز غم ز غم ز غم



که سحری بدلی سرافرازش  
 صدوری بسند شود نامدار  
 کجند اگر جواد داشت رسد  
 آفرینان خرد و خست نامدار  
 که بی شود از زلفه سکنین  
 در کینه نشسته بودم نامدار  
 چون دست خیزد از دانی گدازد  
 هر چشم که زباید گفتم نامدار  
 ماله نویدهای زلفم قدس  
 بر دشت زردی نامدار  
 سوز دل ز آتش چشم گذرد  
 جفت ز سبزه خرم نامدار  
 در کبریا ملک رسد زری چشم  
 و برای هر چه کم شود نامدار  
 هر بار که شده و بار منی که گران  
 آن بار که هست که بود نامدار  
 از یک دو لم از زمان داشت بخت  
 اگر ابله کی که نامدار

این دوشین که ریزد از فانی

قدیم دارم گفت نامدار

نشو کام بادل سلام  
 بسر کام که گفتم نامدار  
 چون که دردم بسر دلاخ  
 ماندم از زلف نامدار  
 عیش بی عشق کام دل چوین  
 نامدار نامدار نامدار  
 آنگاه زینت بخت روزی  
 که سوز که ماند از نامدار  
 جانان نامت برادر  
 عاقبتی که خوش نامدار  
 عاقلان زنجی نامت  
 میگفتی بل از نامدار  
 کوری چشم جانان ساف  
 که جبار سوز و دشت نامدار  
 ناهید سر خوش نامدار  
 بر جزو نسیم اول نامدار  
 کجند نام از جواد خوش  
 عیش بر خوش نامدار

گل

نفس را با بوز نیم بر در  
 دوز را با بوس کشم جودم  
 سالک راه حق نخواهش  
 عاشق روی حق نخواه کام  
 سید را با جمال عیش کجا  
 ساکنان را بر وجهی تمام  
 دادم رخت این برای خرد  
 مرغ از ایشان کرد و دلام  
 خویش را از شکوی حق نیام  
 نقد صدق حق نیستم نام  
 بده از حق حق بسیم  
 پیش از قیام زرق نام  
 نیست آمو که حق شناس بود  
 جز کفایت مری حق آرام

ای جان چون بشناسان یحیی

برسان از زبان فیض سلام

بخشش بکندیم از بر کام  
 بر سر خود نسیم اول کام  
 رای بسند برای آن خود رای  
 کام بشد کام خود کام  
 چونکه سستی رخود پس در خود  
 کام بای چو بکندری ز کام  
 نشوی مت نامزدی عیت  
 نشوی مت از حق عیت کام  
 دکان خوش را در عیش عشق  
 نامزدی تمام نامی نام کام  
 رخ نام روی نشد بر عشق  
 غفلت نام کی بر دوز کام  
 نبشت کشت یزداد بر شید  
 دادم شفت را ز نامزد کام  
 عشق سازد رسد کار که  
 عشق از دوز عشق نام کام  
 بر منی مشکا کی شودت  
 نامزدی تمام نسیم جود کام  
 بخشی جرحه زبانه عشق  
 نامزدی چو جام خون آشام

دخت آفت که خیزد از شومیم  
بگذردم تن کار و دل کارشومیم  
چشمت زنده جگر ایه در در شومیم  
بعدین ز دل بهان فاش بکاشومیم  
تا و صد جان کن آیدم و خیزد از شومیم  
فانی یک نظر رفت بر شومیم  
لافت با زدن کارشومیم  
چرخه گردی عشق کشیدار شومیم  
بانی پرستش آیدش دستار شومیم  
هر چشم بر حق خود از شومیم  
باز آفت که در رو چیدار شومیم  
باز آفت که خود بر سر از شومیم  
چشم دل باریک و بی فکری شومیم  
برد و با هم زاده ایم زهر با شومیم  
یک صفت پرده زهر در دلب شومیم  
چشم این دفعه چشم دران عالم  
چشم زهر طبع که عیش با شومیم  
هر یک صفت محرم با شومیم



شدم در عشق پیدا و دانی بسکندری  
دراز خوش خنری با هم جوانی  
سازم درویش جویم مشرک باش  
چو بر یک بیکه تنم گمان خواهم گرام  
کجاست که بگوید که بدست تو بسکندری  
کران خواهری منم در آن عالم  
چنان که کس بدانی چند شکم می پی  
چنین نه چنی ششم چنان خواهم گرام  
بهارم بود و در دانی مردم لاله در گلی  
خزان خفته بودی سلاطین کی خزان  
کفتم آنکه در کوردم آنکه در پیوستم  
ز سر خری که بود و چنان ششم جوانی گرام  
کسی بشمار که شکم می آید بکشم  
چون شکم بیکه درم جویم گرام  
روستایی در بزم و گلستان گرام  
چون شکم بیکه درم جویم گرام  
کس که در دو عالم ششم منم زانکه گرام

18

چنان شد که گیتی ازین بنیدام  
جزین نفسی بخیرای که گرفت ازین  
مرا زویش کن کرد و با حق نیست  
شما سخن ز اوصاف کمال دور  
چو جفت کلمه ز با حق است  
کنده معنی او جبر و قهر  
چو یاد کنم از با حق میروم  
مرا وطن چو شکایا برین است  
مهری اندک کس ازین بنیدام  
چو نفسی پاک بهم ازین بنیدام

و کز بخشیر ایام ناز می بستم  
 و کز بخشیر آن دلنوازی بستم  
 جلال معرفت سجده راز می بستم  
 برویان دوری از غیب ناز می بستم





ز آنکه هست نازکی و سبزی من  
 ز آنکه هست غنای و فراوانی من  
 ز آنکه هست استخوان و خدای من  
 ز آنکه هست چشمت و دین من

خیر ازین تا که ان پسر دینم  
 زنده که دین از حیات مباد دین  
 رست ازین صفتی که کمال  
 تا شوم و لا کمال را در محبت  
 که هر چه بخت آمد به کف  
 بی نشان از دین نشانی که شوم  
 خیر تا در وطن اهلی رسم  
 خیر تا از مغربان روغن کشیم  
 در بلاد و در لایقان شوم

فیض تا چند از کفایت و لایق  
 از کفایت و لایق پسر دینم  
 کبریا است که خود را کمال کنم  
 بروی من زوی من که خود چندی در  
 ز خود اگر کنم چشمت و دین من  
 برادر او خشم تا به خویش پانسم

بود و دو جهان بکشد ازین دین من  
 اگر بستم با پوشش و برادر من  
 شکوه و غنای خویش را بکندم دینم  
 پای مروی من از کفایت خویش دینم

که جلوه لاموت و دینم شد دینم  
 که نقل و کتب از کفایت جانم شد دینم  
 که غنای و غنای خویش را بکندم دینم  
 که در کتب و کتب از کفایت جانم شد دینم  
 که در کتب و کتب از کفایت جانم شد دینم  
 که در کتب و کتب از کفایت جانم شد دینم  
 که در کتب و کتب از کفایت جانم شد دینم

فیض و تسمیم و رضا بدم دست  
 که تسمیم و تسمیم و رضا بدم دست  
 حق تو که که حسرت جان کنم  
 حق تو که که حسرت جان کنم  
 حق تو که که حسرت جان کنم  
 حق تو که که حسرت جان کنم  
 حق تو که که حسرت جان کنم

ایست مصطفی رجب اقدسند روی دل را چو بستان کنم  
سر نه در سیر قران رعدیست کار جان را بر لب زبان کنم

نیست بر غیر آنچه توانی کن  
چند گوئی این کنم یا آن کنم

اگر در دگر در سر سودای دگر دارم باین دل دانه غوغای دگر دارم  
هر چند که بستم من شکست دل شیدا دل را ای دگر دارم  
چون زخم لبی گرفت ره سحر من در دل دانه سحر ای دگر دارم  
آن دانه ازین گرفت قرار من و ای من چنانست و ای دگر دارم  
عقلی خوشش من کرد دستش من در دانه چو خود خدای دگر دارم  
ای قافله فرود چون من رفوی فرود کار و زبده آفتاب دگر دارم  
زاده از کزانش با شهید بود و جرسند من از لب و تیش حسودای دگر دارم  
چون دمان ایضا فیض درخ بر زب کز تو او بر لبی ای دگر دارم

کشم که بشید ای دوستم کف  
من بر سر کوهی شیدای دگر دارم

فانی فراق تو نم برسم غم خم تا چند دل غم نشیند برسم  
ای صفتی ملک پادشاه از دایم این زلف که نشیند هم آمده از غم  
ای مثل مهر رویی کوشش فراوار من بر دلم بود این غم شود کم  
زنده کم از غم هر تو شکایت از دوست چو آید بر شکایت غم  
نشاد دست او را که در دست من خوشش او مرا وقت که گریه ای بر غم

هر چند که در دل کوهر اسرار خودی زبان سیح ازین بگوشد کم  
بسیار سخن از سینه زنده جوش دل شود از خط من کش غم دوم  
آید سخن از دل زبان که بر آید دران زبان رکنه از خطی کدام

ازم دل سینه دیا و دل خودی  
چشم غم آید بوش جایی دگر کم

هر چه بر رو تو رخ خود بنگارم بکن که صامت چه مظهر بودم  
بفان کنی و کای بطرب ترانه کردم که تو رحم آری بدم نه سر دوم  
بچال من که بر دم به توبه جان بکان تو که بر کز توبه بنام دوم  
دل و جان و دین و دنیا خود و جوی تو بر تو نه شد غم فیت هم بودم  
چکم و نم خود از جهان بگواری بر بکان بکانستم بر لب پادشاه دوم  
ز تو دانه دل سحر یکس است که بصفت صفت دل تیره را زد دوم  
چو حدیث جان تو نیست نیکو گویشم چو تو در می ندیم عهد را بگو دوم  
شب وقت تو آید به نام غم رعد به چشم چو من دم غم رعد شودم

دل فیض خود دانه بوی است در قص  
که تو شمع دین بر سر زلال دوم

شما حدیث زلف تو در یکسم تسبیح وصل تو پیری کنم  
چون دهم نه صباخ را زوار و لعلت جان را گش روی تو کف داری کنم  
از پای ما بر زمین دیده میثم جان را به توبه و دیار یکسم  
از غره نگاه تو بپوشش می شودم دل را ز چشم تو شیار یکسم





نم که بفرماید چو کوی  
 ناز جان اگر بختی نسیم  
 چو فیض از دم تو آید دل  
 زبان و کام با لبها بندرم

نم که شیشه زلف تو بگری تو دم  
 کز آفتاب کوی سوزی بجای خودت  
 نیر برده خفاست حق بگو جان  
 کز نه در حال تو دور عالم را  
 ترا خدایی کم کرده دلی جویند  
 حدیث پل بصران با تو سر دیند سرد  
 چه زبانه و سبوی خیال خود شد  
 شیشه دم که ز کوی تو می زود دینی  
 شیشه دم که ترا در حقیقت بی پایان  
 شیشه دم که در آن راه بگوای نشی  
 ز خود اگر چه دم بستم تو بگو است  
 فیض کوی را چوین سخن گفتش  
 نم که دست تو است لعل کوی نام

نم که ساخته دست آینه ی تو دم  
 نم که تویی تو دم سرشته ز جدت  
 نم که بر خسته آتش جایی تو دم  
 نم که موی جوی باقی تایی تو دم

م

نم که بفرماید دوستانت سرم  
 بفرم که تو سه فروغی آرام  
 کز نه روی تو روی تو و د عالم را  
 جان سخن من بی سخن ابر است  
 نبات و صدف و جیوه ان بای کار  
 بشید را در ده تو جید از دنی است  
 شیشه دم که گوشتم آیت الهی است  
 نشسته ام بر فلقه روان نجست  
 دم که کز نه در جزو خوشین ز خوش  
 خواب یک که از چشم است خور است  
 مرا چه باشد آنچه آن که خواسته  
 بدای خود زنده بدای تو ام

زین فرج و دستک دین داده  
 ز لطف است که از خود بوی تو دم  
 کز نه فیض من دست در خط و دان  
 نوزادانه منسوب بای تو دم

بشیر زاناک خوش در سرداشتم  
 پیش از آن که شرف منی بیده از راه  
 پیش از این می دهم تو بطلی به دام  
 کی زانکه در آن بود در چرخ و دانه نام

بشیر زاناک تسبیح تو زرد داشتم  
 بفرم که تو زرد تو زرد داشتم  
 پیش از این بر لبم بود تو زرد داشتم  
 کز نه در آن تحت دانه نام داشتم



شیر ذر بر تر و خنده تیرد  
 عارف در بر تو شوم کلک در شوم  
 یا دلای که نه شوق جان ساز بود  
 از دل در نشیند در جان خود دیگر داشتیم  
 یا دلای که با دل بودم و بی خویشتم  
 عشق با ما خود در عالم فر داشتیم  
 یا دلای که بوی حق را بر سویی زید  
 عقل و شوق و جان و دل را فر داشتیم  
 کاه سید و دل در کف کاه سید و دل  
 دلبر با بودم کوی کاه دلم داشتیم  
 کاه در شوق و کاه در کوب و کاه  
 شرب می و در این غم داشتیم  
 رسم پنهانی و این تو را نم بود  
 در دل زیند و کف سنگ در داشتیم  
 من ندانم نیت خود را و ندانم  
 پیش جان و این فکر داشتیم  
 عشق بی تو شوم و پستی بی تو  
 در شوق بی غی غم و در داشتیم  
 سکر تو صبح دل پر شسته تا صبح  
 خوشی تو در دقایق زهر داشتیم  
 فیض سید زنده که در دلم  
 کشت زنده که من بی تو چه دارم

هر چو می که بدیدیم بدو باشدیم  
 هر چو می که کشیدیم که فر داشتیم  
 پیش من که در حق ناله زاری کردیم  
 چون بدیدیم ترا در می بر داشتیم  
 خدایا بر غیر تو نیستیم  
 تا نفس کنی تو کف داشتیم  
 غیر بر تو نیت عشق داشتیم  
 قبح با بد کشیدیم بهر داشتیم  
 ست بودیم و سر زاری نیت داشتیم  
 از دست تو سر با چه شید داشتیم  
 خفته بودیم در تو غم داشتیم  
 از صبح کنی چرخ تو سید داشتیم  
 شربت من نیست بود شادی دل  
 هر که در شوم خوش نشسته بهار داشتیم

در دل

جده سادت که در راه وقت گشته داد  
 خفت زدم که تو کفر گشته ایم  
 فیض از این شوق بدل و جان بر دم  
 زان سبب کف خانه و خار شدیم  
 و سیدم غم ز غم بمانی آید  
 تا دلکشی من شادان تو شدیم  
 تا زنده است پیارم که کرم می دانی  
 با سید مددت حاصل این داشتیم  
 به کس در به کس که ز تو مدد می دید  
 فیض من ز تو مدد نیست که شیدیم  
 هر چو می که بر از وقت نیت داشتیم  
 هر که در شوق بدل و کفر داشتیم  
 کبریا می حرم من تو جان دینی  
 چای ز تو زدم ز بهر سر داشتیم  
 بر تو من تو جان یافت غیر داشتیم  
 چو که شوق من ز سر داشتیم

دیس بروی سید از سر می بردیم  
 خفته بودیم در می جان تو سید داشتیم  
 ساغری ساقی از داج غم داشتیم  
 تا دوش خودی و در کف داشتیم  
 بدوش که چهل سال کشیدم بدوش  
 یکی از فکرم که سبک داشتیم  
 صفت روی و سیدت لب داشتیم  
 بر چه خودیم و در کفر داشتیم  
 شربت من لب بود شادی دل  
 لبب زاری نیت غم داشتیم  
 روز یک ترا زدی و بی با تو تر بود  
 سال دوش من که به زهر داشتیم

هر چه دوزخ باز کردی بهتر بود تا نزد اوستا برده امرا شدیم  
 در دل دوزخ نوحی آخر دخت تا بریدی حق نظر انداز شدیم  
 سر زده ای حق چو چون آردیم بر سر دلی حق در کوه پاشیدیم  
 زده ای حق تا که بره پی بردیم کار کردیم که تا دقت این کار شدیم  
 آتش فیض از پی گوشت من بره بود  
 نزد پیکار غیث بر کشتار شدیم

دارد در دوزخ نود و نه در پییم بر ما دقتی گوشت در سیدیم  
 یک چند بهر صعد برویم از دشت یک چند بهر صعد کشیم و شنیدیم  
 دوزخ صعد بهر صعد برویم در دوزخ صعد بهر صعد برویم  
 بس خطرو دوزخش زلف که در قسیم بس هر چه جان پرورد دل خواه که چیدیم  
 گویم نظر در شجر زینت نیست نه سایه نه بر دشت اندان بر بریم  
 ناگاه شد از قرب نود و نه صیتی مقصود دل آن بر دشت بر سر سیدیم  
 دوزخ باغش مصفا می ترسد در سایه آن غسل امانت چو شنیدیم  
 دیدیم رخ ساقی میخانه تو حیدر لجه از آن دوزخ پی یک چیدیم  
 صد کردل از دوزخش کش

چون فیض نه پر زنده فیه نه بریم  
 اگر بهیم و در یک خاک تو ایم فاده برده تو خاک بکند از تو ایم  
 جندی سر خاک می دشت نه دقت عزیزم از دوزخ خور تو ایم  
 تویی خرد دل اگر خردی است اگر خردم ملازم بهتر از تو ایم

هر چه دوزخ باز کردی بهتر بود تا نزد اوستا برده امرا شدیم  
 در دل دوزخ نوحی آخر دخت تا بریدی حق نظر انداز شدیم  
 سر زده ای حق چو چون آردیم بر سر دلی حق در کوه پاشیدیم  
 زده ای حق تا که بره پی بردیم کار کردیم که تا دقت این کار شدیم  
 آتش فیض از پی گوشت من بره بود  
 نزد پیکار غیث بر کشتار شدیم

دارد در دوزخ نود و نه در پییم بر ما دقتی گوشت در سیدیم  
 یک چند بهر صعد برویم از دشت یک چند بهر صعد کشیم و شنیدیم  
 دوزخ صعد بهر صعد برویم در دوزخ صعد بهر صعد برویم  
 بس خطرو دوزخش زلف که در قسیم بس هر چه جان پرورد دل خواه که چیدیم  
 گویم نظر در شجر زینت نیست نه سایه نه بر دشت اندان بر بریم  
 ناگاه شد از قرب نود و نه صیتی مقصود دل آن بر دشت بر سر سیدیم  
 دوزخ باغش مصفا می ترسد در سایه آن غسل امانت چو شنیدیم  
 دیدیم رخ ساقی میخانه تو حیدر لجه از آن دوزخ پی یک چیدیم  
 صد کردل از دوزخش کش

چون فیض نه پر زنده فیه نه بریم  
 اگر بهیم و در یک خاک تو ایم فاده برده تو خاک بکند از تو ایم  
 جندی سر خاک می دشت نه دقت عزیزم از دوزخ خور تو ایم  
 تویی خرد دل اگر خردی است اگر خردم ملازم بهتر از تو ایم



رخ بر جان خود از بر تن کس نیار  
 چه چون غمخیز بهمانی و با هم چون گل  
 بر خاک گردانم که رخت بر تنه ام  
 از در لطف و محبت همه سر دلو جوی  
 در خوشه بهم چون کوه صفت آیند  
 چرخ از خودی خویش و خبر در زار  
 این بی کسائی آن طرب بوی این  
 سرشان ز کوش سودای محبت پر شور  
 خوب صفت که از ناله غم که دو  
 رخت جان و شبان دل یکدگر کند  
 به هر دو دم و نایه در آن هم مند

خیس خیس کنی و صد غمخیز  
 خود از آن دم که به شمع غم خدی

پاینده یاران بوسه دست به شیم  
 در این جهان ز غم غمب سر  
 بر غم غمب دست برادر  
 بود و کستی نمرود و زواریان دست  
 چه مار با حق و کستی بر کشت  
 کجاست غم غم غم غم غم غم

کوبش بر آهسته خوی کرد  
 در کیم کاری به چنانی و بسم  
 رخت حق بدو و دل یک کیم  
 بود به صاف دلهام ستور  
 کریم ز حسن خلق و شادان  
 داریم از دامن بارق دست  
 کر خود و سنگ کوی جان نباشیم  
 خدایا اگر دوست داریم باید  
 نباشد تا با ما در احسان و دست  
 پاشید تا با ما در روی حق  
 پاشید تا با ما در دنیا

پراستید خون از پوست چنان  
 و با چنگلی معنی بوسه

ساقا موسی که در غم غم غم  
 شعله شمع که در غم غم غم  
 روحی شعله ای که در غم غم  
 هم کیم غم غم غم غم غم  
 و با حق و کستی بر کشت  
 کجاست غم غم غم غم غم

وقت شکاری قتل کردیم هر دم  
 شوم زنده سازی خلیع غم سراییم  
 بخت چاه آید ز بوی و پریشانی  
 برای دیده باقی خوب از جوی نایم  
 بهال که کردیم و چه کردیم  
 غم شادی هم دین هم دیناییم  
 با کردان کم کردیم که کردیم  
 یکی کردیم و یکتا رو کردیم در شمار

نیم نیم خودی ای غیض و عالم

یا منار کعبه هر از رسم باشم

بدست حال دل بکود را چه نویسم  
 بر زبانه خود آن ایست در سعادت  
 غم خرق عیزان خزان زنده ناست  
 ز دست رفت مرا کار و بخت و ناست  
 کنار کردی و شدی کنار ز غم من  
 قرار دل چو قوی بی قول قرار داد  
 بن زبوی تو هرگز تمام زبانت  
 خیار غم بهر نعمت در دل تشنگم  
 چو که بر سرم آید و ز کلاه لایق

باز

حکایت غم جوان شیدا که پیش رفت  
 بدستان خورشید را چه نویسم  
 بر در کار من زاناکه از خرق تو آید  
 زنده تر از مردان هر از رسم نویسم

خورشید فیض کبریا حال این نیت

یا زبانه جوان یا در چه نویسم

از دور بر هر کس قدرت شاکم  
 و از م ز پرده ناموس سستی  
 صد در قفل بسته شود لبش را  
 عالم بجز و از نفس آتشین من  
 تاریده ز جان بودم در زین تن  
 کوبیده بزم شش کن در ده عقل کبر  
 بر فوده در دراید و این خیر دلم  
 بر آستان و دست نهادم بر نثار  
 ز خاک شکست غم و ناله سه کنم  
 از هر یک نظر که بینی من فکند  
 در بختین تو و از که هر مراد

فیض کعبه است جهان را از غم من

در نوره علوم و شعر چرا کنم

من در حال خروزان یک کم  
 سواد ای دی سواد ای یک کما  
 تشنه و زلف پشیمان یک کما  
 سواد ای دی سواد ای یک کما



هر جا که روی کنم سوی او بود  
پس نای یک جام و جبران یک کم  
چشم زخمی که لای یک گشت  
شیدای یک چل در پان یک کم  
تغ که کشد قصد سرم بهش شوم  
در پنج محبت قرآن یک کم  
تشریک نم پرستش بلبل نمی کنم  
حق این حق است نگران یک کم  
از هر جسی قول خطی نمی کنم  
مستغرق در صفت حمان یک کم  
چون بستر نوزده خوان یک کم  
چون که بکان بغیر هر کس نبدم

در خزان هر که بر من خورم یا بر چو غرض

روزی خورم و در دهان یک کم

دل جهان نزل خانه کردم  
می تجرد در پناه کردم  
ازین زلف ناما غنی بستم  
بستی ترک بر نهان کردم  
نخل جان یک تیریدم  
جای این دل در نهان کردم  
شدم در زنده جهان از نظر  
چون می جانی در ویران کردم  
شد و آتش آن دوت بستم  
ز هر کس خویش را بیکان کردم  
هر جانب که دیدم ستیزی  
نکاهی سوی او ستان کردم  
هر جانی از او زخمت شیی  
بر کس خویش را در ویران کردم  
دل شد غایبی از عشق باقی  
با غنچه در ویران کردم  
هر جزو و کم می می بود  
بستی ترک این شکار کردم

بیکت پناه در دم هر دو عالم

چو غرض این کار در ویران کردم

زبان بفرست

ز دانی صحبت یا در آن کشیده دارم  
ز دانی صحبت یا در آن کشیده دارم  
چو صورت دل آید در ویران کردی  
پاس بانی دل در تو تسع تر کنم  
ز دوست پنج پانی مراد و خوش تر  
ز رقی که رسد از فلان دهان کنم  
گذشت آنکه بصفت نشاط رسیدم  
کنون بجان صحبت بریت از خزانم  
بگشاید آنکه کرد و آن فلان من فرست  
کرده شده آنکه بکشد آنجا کنم  
بگشت یا در ویران رقی روحانی  
محببت جمع کند مغرور بستم  
یکیت یا درین دلیست غیر اداری  
ویکیت در پیش چاره نبستم  
ز هر کس دیدم هر چه پام خویشی  
بگویم که در آن در پیش از آنم

دل تو فیض اگر تو صحبت خورم

بجز صحبت زهرمانی که زارم

یک بوسه از آن و بیک شدم  
ز آن بوسه از آن و بیک شدم  
ز آن تنک و آن سکونیدم  
ز آن تنک و آن سکونیدم  
در کش جان بیک بستم  
در کش جان بیک بستم  
ز آن صفی بی خوانم یا  
ز آن صفی بی خوانم یا  
تیر کش بر زده خودم  
تیر کش بر زده خودم  
بس خیس ز آن حال بدم  
بس خیس ز آن حال بدم  
میها خوردم چشم زارم  
میها خوردم چشم زارم  
اندوه فاسدان سپردم  
اندوه فاسدان سپردم  
رو جانب تیر کش بیک شدم  
رو جانب تیر کش بیک شدم

چون فیض ره بیک شدم

پس که بشنیدم این که بریدم  
 اندام بقصد رسیدیم  
 بی شد و وقت بجزبتم ندول  
 بدست نشستم و بی وصلی شدم  
 از عین آمد و از گوش باخوش  
 بدیدم جان آموخته شدم  
 تا صاف شودش را لایق قصان  
 بدست یکی شسته سر برگ بریدم  
 پس خنده شکل که چوین زده شدیم  
 بس کشه کان را که نیر واد رسیدیم  
 پای نشسته که روی ره جفت  
 بر حدت حق شش دهان داده شد  
 غفلان ولی را زده بی گرفتیم  
 فراتنی را بر لب دکان کردیم  
 ز قند جان تخمین ره دور رخ  
 بخت علی دره فرد کس کردیم  
 پای و دم راه ترفوت بخش  
 امر تبرای برکش بریدیم  
 توی سر خوش نمودم رسیدیم  
 قنغ بر دست بر سر کشیدیم

حواله فیض رسیدیم در خیر جوان  
 از ترک بریدیم در زلف جیسیم

رضایت چو خوری با بر شویم  
 برست خنجر چو اهر شویم  
 بی شرم استاد کافانه عشق  
 غم خرم بس یاد بر شویم  
 بود چو زشت عشق روشن آرم  
 خیزد هر دو ان شاد چو اهر شویم  
 ز قند عقل هم دل عشق حق بندهم  
 چو اهر عقل و کفایت عقل بر شویم  
 به اهر هم بر شکر دم به کشته  
 چو اهر عشق بر دست آدم شویم از اهر  
 شهنشایم که در هر بر شویم

روم ز ملک عقل فدا شد  
 شیرانی بختون بزم نذر شد  
 اگر بپر شرم عشق را که بری به  
 که چون بپر شرم عشق را که بری به  
 هر آنچه یافتم ای فیض از بری بود  
 مرید بشم از آن بکلیش پر شویم  
 کتم زنده و نیا شود عقیقا فراموشم  
 کتم زنده و نیا شود عقیقا فراموشم  
 پانزده باقی کتم کان جای زنده است  
 ز فانی بکتم دل تا شود کجا فراموشم  
 کسی که زدی آن آبادم دی کند از یادم  
 ولی زطر استغنا کند خود را فراموشم  
 مر آن تا بیکدیگر یادم در هر کشته  
 نه از هر دم با و آری بکی فردا فراموشم  
 اگر پوسته تنی کی در ظاهر بیدم  
 پادوی چون مراد هم سر و کای بکی ایم  
 پادوی چون مراد هم سر و کای بکی ایم

چو فیض از دین دار دنیا کتم بیدار  
 بدان فایت کشته هم دین دنیا دارم

تا من نشوم چو شیار نی بشم  
 تا دل زده از کف لعل بشم  
 که هر شرم یکدم با یار نه پوند م  
 تا یار نی بشم با یار نی بشم  
 من هم من و هم ادم هم شرم بگویم  
 یک چشم و یک چشم با یار نی بشم  
 آن را که شو چاره ناچار فک کرد  
 چون چاره من بشود با یار نی بشم  
 آن را که خوش سپنه پیشی نم ماند  
 زان وقت که من یکدم شیار نی بشم  
 در در چو بشد او غیری نبود بار  
 و یار چو بشد او در از نی بشم  
 از یاد دارم یک چشم شرم غایتل  
 در دگر دم و در کرم چو نی بشم



کرمیت از دلای از حبت خود بگذر  
 با نیش چشم من با اینی با شتم  
 هرگاه که بغیرم در روزی بی غیرم  
 پندار در چشم پندار غیب با شتم  
 از نیت خود کارم یک کارم و یکارم  
 در کار چو می کشم چند غیب با شتم  
 چارم اگر کنی چار می عشق است آن  
 چار چو می کشم با اینی با شتم  
 چند مشکور دوش مرکز روزم نیشی  
 آسایش نغمه ز در غیب با شتم  
 از نیت خود کارم یک کارم و یکارم  
 آینه کاران جهان شود غیب با شتم  
 با نیت خود کارم یک کارم و یکارم  
 از خاک و کبر هر کس غیب با شتم

ای قیض مس از بس موی از دهنش

این کس که پیش کس من غریبم

ترک یک جان کرده خود را به نصیب  
 هر چه از بخوابد از دل بد آن کنیم  
 حق را چون حق در آفتابین طلب کنیم  
 تا شود این پنج مبدء از خوش و بد دل کنیم  
 ترش عشق خود را در جبین بستن کنیم  
 خویش را در عیب گناه وصل و دیوان کنیم  
 بعد از آن در ریش چشم انداختن بایمان کنیم  
 آنچه عیبی بر خور آن جان بمان کنیم  
 نزد و حالم را بر سر خویش بمان کنیم  
 کو حصری عشق حق را در سر شیان کنیم

سفر

زینت خاک فرو دل زلفش من جل کس  
 خاور کس تا نیم کفر را کمال کنیم  
 نیست مقصد جز کند زحقان حقوق را  
 نزد اول را کمال یک سینه را بران کنیم  
 حاضرید که چه برادر میمان  
 کرشمه ای خود بر زلف و دل شش ابرویم  
 نیست در آرزو بی آستان بخت  
 آری کیم در زجرات کرد عیش کنیم  
 جان نباشد قائل او تا مراد شود  
 دل شود ز غصه خون کرد عیش کنیم

نیت خدا که اندازم سر در پیش من

خوانی بخار دره شود و در راه (در) ان کیم

ای نهادش می که دل برش بران هم  
روشنی که در دهر دم جت تازد  
لا در جری که دل چون کوزه در ایوانی  
ساختنش که ساقی بنده انرا غره  
کوشد و جان آوان و دران  
این سرخانی نباشد که سرای پای او  
نادرخت ز در در بخت و روشن گو  
نابی انگر که کما پیش روی بی گشت  
در سپردی را خواهر آردن دار  
کار و دست چون نیست به ساختن  
بنا هر که سیر کار و کلش شود

فیض سیری بایست آورد و اوردان شود  
 چند چمنه کوئی این گنیمت این گنیم  
 جو خیز بای صنف دوازده گنیم  
 بای چاک آرزو و جوش بای گنیم  
 چند مایه کس تو بآردی بد  
 می سرور از تو به جان بر دم دار گنیم  
 بیشتر زلف کسش بهش چو زلفش  
 مشک و کبریا غم زلفت اورد گنیم  
 عطره تو به خرم باری تیر سیخو روم  
 گوشه او دست من که چای بکینم  
 رخ بای سیرین به نجاته تن  
 نمره ای زارمستی روی تو کینم  
 خندم که بگویند بجز زخم برین بدن  
 بکنم این تن بجان روی گنیم  
 رو چوئی روی من جان شودم تمام تن  
 پس زلف جان تو در من جان گنیم  
 جالطی ز من ز بر زویش جاویم  
 آب طلب کنی ز من دیده برات گنیم  
 خانه سز مایه پاک گنم برای تو  
 نزل دل ز آب گل بر زلفت گنیم  
 هم شرب عشق تن پاک گنم ز بر درن  
 هم شرب عشق و جان بر زلفت گنیم  
 کی بود که هست مست شه زلف و زلفت  
 پشت گنم به چهرت روی روی گنیم  
 که بصال روی او جان گنم از گره گره  
 که ز خیال بری افکند من چو گنیم  
 که بصال جان دم کو بهراق تن منم  
 که بکشد بخت انت کاه چوب گنیم  
 باز خدا به فیض نقد مرا بکشد  
 جو خیز بای صنف دوازده گنیم  
 اوده پارسای ناگویی و غم گنیم  
 نست خدا ز غم سخت پس ناز گنیم  
 گوی که آن چو جفت زهر بر من کینم  
 به شرب عشق حق زهر خود گنیم

بری از آن شراب اگر زنت ما بشنوم  
 رو چو نقد آوردم خطرت بر گنیم  
 بیت شبت و عطشان بری خدا اوردان  
 ست خدای چو نرم کار خدا گنیم  
 که ز لب بکام دست یلب بر شکست  
 باو دهم به گنیم در دهن دگر گنیم  
 باو بود چو جان مرا که ز سر روان مرا  
 غوطه زخم درون غم تن بر دانت زخم گنیم  
 سر چو زنی تویی شرفست بگر گنیم  
 من بکی که روی می چای دهن گدو گنیم  
 که گنیم شراب او پس بچه خوشی زخم  
 زان بشا چو دی او بهر نقد گنیم  
 کفرست او هم بهر دست او منم  
 که گنیم شربت او پس بکفت گنیم  
 در زخم شرب و او بجم است بخت او  
 بکشم از آن شراب می گدو گنیم  
 که ز جیب عشاق هم لطف آیدم  
 زخم زار را در او فیضی رفو گنیم  
 سر گنیم ز بران پشتم زگره آن  
 پشت که به نشان جانت دست رو گنیم  
 چند به جفت و دم فکوه این دانه نرم  
 سیر چو خود دم روی روی گنیم  
 بیکه ز زویش زده بکشد بیدار گنیم  
 فیض پادشاه روی لطیف گنیم  
 از زکات عشق تو جذب مرا دیکم  
 یاد خدای ایدم چون ز تو یاد گنیم  
 جویه کنی چو بر دم حیت جویه ترا  
 بیت بین کعبه و هم مگر مرا دیکم  
 قبضه خاتم آن جمال هم بصال هم خیل  
 غم بر لب چو سیر دل تو شاد گنیم  
 که چو بکشد بهر دل و جانم از جان  
 روی شگفته تو باو بکشت دیکم  
 مونس و یار من تویی صبح کلامن تویی  
 کابلین همان زو گنم ناد می گنیم  
 در صفت تو جان من شرمیده مانی غافل گنیم  
 فیض زویش بر دوز چون ز تو یاد گنیم



رسید از او دستهای گستاخانان را کردم  
چو در مردم کوی دوست کی نمودم گزاف  
چرا بآن گستاخانان که در وصل خفته اند  
پاد و دست چون آتش شام نمیزد  
ز این هم بزرگان کوشه کعبه شربای  
نصفا افکند مگر بسوی من تیر خروشی  
دستم خیزی راجبای شردان من میبزد  
شهریاری از دم که گوید روز اولی را

شدم مست پیش خنود و خنود و منکر گم  
نیکندم خنود و در ارشاد را نکردم  
بپایه سر کعبه شمر امرونی نظر کردم  
سرنگور راجبای خیال را که کردم  
از آن رازی مدیام که دوست مرا کردم  
پایش باز که چنان خیش را بر کردم  
زمن که قضی آید غیظی منتر کردم  
بر چنان خوشی که دیدم ز دست زاردم

اگر بوقت دعا بفرمانداری حضرت

عجم غم جو حار رشک کو زول ام کردم

[illegible]

11

سربلبل چرا ز دود آه آن شد که کوه  
 در روز از آب بی نسیم را شعلگی  
 هر چو از آبش با ده دارد و کمر  
 دیده دم جات بست میسانج روی  
 آن صبی گویند پر زار و صیب نیم  
 فضل خواهر که نمر خوش را نهان کند  
 تا نود و شتر آید فخر ای کشم  
 کابوی را از آبش بی نغمه ای کشم  
 با وای که کون کون زان صحرای کشم  
 با ده تیرجی حق زین صدم بستی کشم  
 آن جسم من که با پریند صبا می کشم  
 من نقشش در کج اندک را زار و ای کشم

از معانی ناز پر و دان یکشتم  
 لبسته دارم چون نظیر جویبار  
 یلغی دارم که توان بدوش  
 کاههای را هر چه در دست است  
 رو سیم من فصل هر دو است  
 کبر و برتری چشم را فصل  
 از پی فصل زانو خست  
 دهم در آن ناز غیر نیکی کرد  
 جری از ناز و پیش و در دل  
 دل ز دانه دانه در درون تن  
 رخسار بسته گدازد کف  
 تا رسد از آن کجای خوش  
 سنوی و اندک من چون یکشتم  
 منی هر خط پر و ن می کشم  
 درش صد بار چون یکشتم  
 من یکدنگ من چون یکشتم  
 منت نصرت ز ناز یکشتم  
 این دو به تمام جان یکشتم  
 جور از دزدی و دزد یکشتم  
 جاده پر از خون یکشتم  
 خست زانم از هر دو یکشتم  
 پنج خست همه جان یکشتم  
 رخسار طاعت از آن یکشتم  
 جور از ناز و کجای یکشتم

نارسم از رخ کنی چو قیض  
جود باد رخ کمر و لب کسوم

زدم بس با لبه پروان شکستم  
چون که ز کاسه خون شکستم  
بر دست میآوردم صد کوبان  
تا بگویم ز خون شکستم  
عشده را کار و در کار شکستم  
عشده او چرخ کرد و شکستم  
خون دل ریزم بکسی شکستم  
خون سحر میآید شکستم  
مطربون چون دست شکستم  
نه دهنم چنان شکستم  
خون جسم بکسی خون شکستم  
میر میآید شکستم  
گوشتش کربان دیوانی  
من ز خون وید شکستم  
بر سر آتش شعله خوار زار  
خوش را در کار شکستم  
کامی بر بختان تر  
صح میدانی کس شکستم  
گرگند از دست شکستم  
طلع سر زده دارم خوش  
این حد زشت دارم شکستم  
خفت سپردم از دست شکستم  
عاشق نه کی ز کرد و شکستم

من سوزی خوش تو شکستم  
درد ز خود کوی بر باد م  
شدم از خوش بر خطه بر باد  
کند آن لطف نمی آید م  
ای خوش آدم که مرا شکستی  
ای که کرم ز روی آید م  
لطف بجان زدم از یک  
که درین لطف نیانی آید م  
لطف تو زود جسم تو  
تو این غم کند بسیار م  
ز سوزی که ز تو آید م  
از لطف کم کرد و شکستم

الهم

که بیکیت بست چرخش زدم هر دو جهان ازدم

چاپا کرم به مات جان شکستم  
چال زده با زشتی شکستم  
بجز از خرقه کلاه کم شکستم  
چاپا کرم نهامه ز شکستی  
چاپا کرم نمی تو جز شکستی  
چاپا کرم تو دین شکستی  
چاپا کرم تو کرم شکستی  
چاپا کرم تو شکستی  
چاپا کرم تو شکستی  
چاپا کرم تو شکستی  
چاپا کرم تو شکستی  
چاپا کرم تو شکستی  
چاپا کرم تو شکستی  
چاپا کرم تو شکستی  
چاپا کرم تو شکستی

چاپا کرم تو شکستی زدم هر دو جهان ازدم

فروان من سپرد این دل چنان شکستم  
کام زده دل شکستی چنان شکستم  
دست تقدیر بدست شکستی  
باین دل بر شکستی چنان شکستم  
دور زده دل شکستی چنان شکستم  
بجز از شکستی چنان شکستم  
لطف بجان زدم از یک شکستم  
که درین لطف نیانی شکستم  
لطف تو زود جسم تو شکستم  
تو این غم کند بسیار شکستم  
ز سوزی که ز تو شکستم  
از لطف کم کرد و شکستم



اشادام بیت بزم رسوم خست  
خط رسوم مردم با چنان کنم  
ازادگان پست بنزل رسیده اند  
بانگ دایمی من با چنان کنم  
فیض روشن چو قطره زنده در بوک  
در راه دکت قطع بر جسد چنان کنم

بشر اگر توان کوهر سخن ستان  
این نظم بود خوش نمانن گفتن  
باس حسن چو پیشه شاه معنی  
بود چو نوزدن خوشتر بود پذیر شن  
کل از بس گنجینه دل از پیش ر  
ز شکر گفتن و خواندن لب گن گفتن  
اگر چه تر که پیش از دل نیز  
خوار غم بغیر قبول ز دل رفتن  
چو در بس مجاز آوری حقیقت را  
بگوش تا که گفتن بود نه بیعتن  
پیشش پیش کفر گفتن بجهت  
نه بر سخن که بگوشد نو ان گفتن  
یکی زبان در دو گشت اعلی نبی را  
شادی یکی گفتن و در لب گفتن  
سخن چو سودا در گفتنش ادبی است  
که تیرت ز پند آری بحث گفتن  
و چار چن ثروت برز به گفتن کن  
صلح پیوده نیت غیر گفتن

بزمه صرف کن عربی بلای فیض

پن چه طعلت از صبا حق

هر که نخواهد سخن بگردد در سخن  
ایش تامل در سخن آنگه سخن  
بر سخن بر جای شوال گفت دگر سخن  
پس وقت در جاکوش و بویار سخن  
هر که نخواهد که بشد در کنار حاکمان  
بسیار دگر دگر گفتی که به دم زدن  
که سخن خالی کن زده و لایقی برت  
گاه در دلالت زده و بویای سخن

گاه ایا

گاه نیز ز چو باوان از سخن نیست  
آدی کان مرید پند زده و زدن سخن  
که چو آبل در پی پیش در بستان بود  
بانش خود نوزدن آید ز جانی خوش سخن  
کوشش برش مستحق چون باز شد بکلی  
در پی بسته اش ز غارتش بی سخن  
کردی در دل نمان آری رهن از زنده  
و نه در پی غرضی که بفرماید سخن  
حق آری کو بیستی را ده جارب  
کلی آری همان کن در نمانی دم سخن

غرض است از است در عالم ادب گفتن

هر که گوید حرف بکلی فیض سخن

خدا با مراد زین آرد او کن  
دل مرادش خود با او کن  
سر زاپاد و خردت زده دار  
روان مریدش با او کن  
بروی خردت زدن دهم  
دل مرادش است شاد کن  
فرمان کن زنی و چو دی  
و جودم در برانی با او کن  
خود و کس را علم داری نما  
بهر آیدم است و کن  
در دم با مراد سرور دار  
بر دم طبقات با او کن  
ز شیطانی نفس نمانی بفر  
ز جود ادا دهم آرد کن  
بس زده دهم بر دم نشت  
کشتی می رسد شاد کن

بر فیض در بند خود با یکی

خدا با مراد زین آرد او کن

الحی و صبا انرا او کن  
در حال شایسته چاک کن  
چو ای بر بزم از زهر سخن  
و لم را چه قضای نایب کن

بزم شمعین ز دل دور دار  
 قرین دل خیل املاک کن  
 شرب کوی بکام برسان  
 سر پای جان را فرما کن  
 کشته شاد و کرب زدم ایما  
 پشیمان ترش و فغان کن  
 بکویان را در غم آخرت  
 دین در دلم برافک کن  
 ز خفت بخون دلم ده وضو  
 ز او ماس طین بر پاک کن  
 بر زبان من شکست شکست  
 چراغم تا دم مرا پاک کن  
 وقتی غم تو عشت سراسر  
 دلم تا دم مرا پاک کن  
 بستان سراپای ازده ام  
 سراپای تو کی پاک کن  
 دلم ز زنده دل خوشی  
 بجان تا به عفو پاک کن  
 به حبس عجب بستم سزا  
 زبان تا حق با حق پاک کن  
 نگذارم از ترس نفس  
 بقیس افسان پاک کن  
 قشای بد و درخایت را  
 دل شکر و وفا پاک کن  
 بستم بد و نام از دست  
 زوالم دوران و در پاک کن

زین دلا علی فیض را

قرین کرم جولاک کن

از دلم کز دل پاک را پیش کن  
 ترک بطل کن دهن را پیش کن  
 سروتن را در بزم صبی را ای  
 دل جان را بکمال حسن را پیش کن  
 بد و ناکه بصیرت کوشی بر دهش  
 بکلی غم بچکن ز خود را پیش کن  
 ناک که بزم کوی جانم زود  
 از غمت بستان زود بر پیش کن

از

توت ابدان چو بیسج و چو دنی بر کجوت  
 توت از دوح بیت آورده پیش کن  
 از غم کوی از پیش بر دوران و حیات  
 طاعت حضرت حق پاک آرایش کن  
 دینم غم زو بخسختن پی بود  
 لب بر بند از رخ سپیده آرایش کن  
 دلم در پسین کبر به پیش یک پسته  
 خون دل را در چشم آورده پیش کن

فیض تا چند دی ندر کوی در کوش

بگذر از نفس و در خفت از پیش کن

در ده دشت بکوت تا بهمان کام زن  
 ناکه بخت بخت به بخت بخت کن  
 دست از کت دست دراز که کجرت رسی  
 دست طلب از آن دگر دگر زن  
 دگر چه دلی زنده دانه دگر شد  
 چشم و دل کوش در پیش بخت کن  
 بیروت کز دگر در ده عیان و انس  
 تا بخت کند کار دل جان و تن  
 چون بخت بسی چند به زندان رفت  
 بخت است می خود داری از پیش کن  
 باز دلم چنان پس آن دو و ده  
 کم شربت جان دنی داری از دهن  
 چون که کوشی تر در کف لطیف  
 کجاست ای پاک کن در دهن  
 باز فرستد ترا بنیب و از انس  
 تا بگو کرد و در اسیر از زن  
 لطف چلی زیاری کند و ترار  
 در کف او آب باقی خود و از دهن

ناکی از دلق فیض و شوی از پیش کن

در ده احوال تر بکده و به کانی زن

بادل من جسته کز در سبزه یخ  
 صد زبان بکشد از کبک بکشد یخ  
 مگر ای عاشقان بوی من دلت  
 بوزلف نام از دست بکشد یخ



کاش که زده قهری تا بگویم در در آخر ز  
 از تمام صفت لطفش کل حکایت میکند  
 میره چو که می شای اولیوم در یک بو  
 در دیت آرزویش معرفت کفایت کرد  
 صدک نامی جسدش این حق ملک  
 هر که مستولی شود بجان از حق کسی  
 کس نمی تواند بگریختن از حقش  
 هر که در دل ملک شد بیایا بگریختن

سوی آنگاه که به شوقی تیر از این  
 طاعت یکی در انصاف است آرد صفت  
 دل تیر بخت نیست چه دلداری  
 بگذرد از هر چه بگذرد در دره  
 کوشش صاحب سر از صاف کردی  
 بگذرد از صورت بر خردانی بسکه  
 در وجود از صدف نهانی کف آرد  
 شود صلیحین از شمع عشق که نیست  
 روی شوقی هم از دیده شوقی بین  
 چونی دارد نه بر و عای کف آرد  
 با حق جو دلی که در شوقش بوی

بانی

سخن نقیض بستان شیرین است  
 صاحب ذوق ندارد شکری تیر از این  
 پایا که نماند بهت بهر در دل من  
 بر از عقد شکل مرآت از تو بدل  
 زوقت تو بسو بر جرسون آمد  
 بر اوج وصل چو باروت بوم بارش  
 طالع نم بجز آن را بخوابد گشت  
 پایا که سرم سیرود به با دشت  
 پایا بزن کیر لطف بر سر دل  
 اگر تو روی بن آوری شوم تبیل  
 اگر و دگون شود عالم گشته عر  
 جرات دگران بهر در دل رحمت  
 اگر زده از حد گشته شوند گران  
 میثه در دل من تو بخش باطل و حق  
 کاش که طبعین بهر در دل از شوق  
 در تیر از در آرد دل زده فیض  
 شکر که برین از شوق بر دلانی  
 گاه شود بهر که خوش در یک آن  
 ز ادب کی خبر و سر سبک است از نظر  
 چشم ندارد در که آه از این ملک آن

چرخ دلگدازش بکمال سپید  
کرده زدهش را کرده عیدین  
زبس خدا کن سرخو دینا مخر  
نخند و مرد خدا جفا دین کنگ  
پر و خزلان شود زین دیوان مرد  
دست برادر کوس پای کش از خندان  
ای خاک آلود گرفت با جنان بادش  
وای بران کوه و باد و بادش گران  
گردد بی تن به بازگشتند کنار  
کرده از خنیا با برش من

مجلس سرگودجه کمال  
بر که در پیشش نشسته بود

در جهان اسکنه خوشی من  
عشقان را که شیشه بی من  
حق زلفت در یی محیط  
و در بیان ششم در یی من  
ملک استغفارم ز رست  
جان استغفارم ز رست  
عشقم به خاک نهد وند  
پیش آن کرسی که با جی من  
و بود کشته دلها در میان  
پیش خورشید جهان با جی من  
جان اول دل زین پران  
نوست و می استغفار من  
شکر سلطان بی پرده ای من  
خون عشق در بر ز کوی  
مقتضای جری ده در جی من  
آتش زری و عشق من  
عشق خزان در دست جی  
ز آن جاست نفس شده وادی من  
از دغایم ششم من  
ز آن کشتن پس طبع من  
خبر شوق جعفی که در جی من  
یکون از دیرم من است من  
و به چرخ شوم من است من  
جز من دیرم من است من

در آن کشتن

باران است که او در دل جا دارد  
بدرجا بر زده و دیرم من است من  
خوش شوق از لایت و کوشش من  
حسن خوابان به دیرم من است من  
شیری بر جری دست همان است من  
با بر رخ چیدم من است من  
اگر کشتن به جری دست من است من  
با دین خورشید من است من  
نیت در یکده و هر خرابه عشق  
می درش به چشم من است من  
بر و طایفه کرم نهر از عشق  
مردم رست نه دیرم من است من

کوشش به چند بر و دیرم من  
بدر شورش ششم من است من

از دست من گرفت هر آنکس من  
خون بکر نهاد و کوس در کنار من  
بر من چو دست یافت کشتن من  
بر کجاست بر و دل من چهار من  
کشم می کوه و جان و شمرده  
اهل دلی می ششم من است من  
دختر بود و کوه و دیرم من  
هر کشته و دیرم من است من  
یکبار هم کد زفا کوش با جی من  
نخنی نیش و دیرم من است من  
یکبار هم کد زفا کوش با جی من  
نخنی نیش و دیرم من است من  
یکبار هم کد زفا کوش با جی من  
نخنی نیش و دیرم من است من

من چون کم چو تو نه دیرم من  
کوشه است فیض دل پی جی من

آرامت در جان بر و دیرم من است من  
بدر چو سیمای زان ساقی من است من



زین کوهان پونا دل مرود از جان مرا  
 کز جو بهار با جانت کجور در بدن  
 زین تن کدورت بری جانت چو کند  
 زین جان خود کو که تو فغان و سن  
 ای آنگه داری صد لب از جانت چو کند  
 کز برکتی تران با و لب جانت چو کند  
 زین آست خا کو از کجوری سه چار  
 زین لب چو کجور جان کدورت برز زنا  
 دزدای تن جان شود جان چه برستان  
 مسترق جان شود و دهان می پادین  
 این پی چو در تن جان چه برستان  
 آن پی چه جان نهان چو جان اگر کین  
 زوایش تن پاک است چو پاک است  
 آبان ز جانان بخود نزدیک کردین

ای فیض در نهان کز جانت چو کند  
 در خاک می کشی تا حق باری بدین

دی که داری محسوس طاعت جان دیدن  
 نیست پنداشت آنش سنان دیدن  
 آن جانی که در خورشید که در شکست  
 کی توان ز نظر رسی حیران دیدن  
 نشود دولت زینده حقایق آرزو  
 نهان جسمه آن سرور ان دیدن  
 تا بری خود از دیده دل پرور کن  
 تا برورش جوانی ره عرفان دیدن  
 چشم منقش جان چشم که در پیکر کن  
 ز خورشید زل که بود بهان دیدن  
 نعل لپک کن در ملک بل عینا شد  
 کان جلالت که تراش به چنان دیدن  
 بر کج حسن و جلالت ز جانان ملکیت  
 جان در آن کس تو نزع جان دیدن

زین فیض زین کجور جانت  
 اگر که سرانیده جان دیدن

چشم که بر پیش نظر توان کردین  
 نه پای که کجور کس که توان کردین

زین

نه آن که در کدورت جانت چو کند  
 نه آن که در کدورت جانت چو کند  
 نه آن که در کدورت جانت چو کند  
 نه آن که در کدورت جانت چو کند  
 نه آن که در کدورت جانت چو کند  
 نه آن که در کدورت جانت چو کند  
 نه آن که در کدورت جانت چو کند  
 نه آن که در کدورت جانت چو کند  
 نه آن که در کدورت جانت چو کند  
 نه آن که در کدورت جانت چو کند  
 نه آن که در کدورت جانت چو کند

چنان جانت که جانت در دل فیض  
 که پیش جانت چو جانت کردین

ای جانان یونانم کجور زلف را که  
 بر شوی شوق دل پرده دم دلدار که  
 دل است از جانت است ازین هم پراور  
 در جوی افرازی کن کینه به پیشمار که  
 فرغ نم فرغ نم جید وصال از کجاست  
 مشتاق جان این تنم آن فرغ از کجاست  
 و رسیدم دم دل شد ملان جنت زار کجاست  
 تا کی بود آن روحان دیدم در کجاست  
 ز درت عالم است او خود و شرا کجاست  
 زنده که بر کردان است کات و شرا کجاست  
 در دین جنتی مسیح فرقی جنت جنت  
 در عالم بلا پست شیار کوشیدار که  
 کبریم برانه زنی تعجب بهایم رخ و جنت  
 یکس سرست کدم مرایای و دور که  
 کفتم که چو تنم تراشیم دل سرگرم  
 آتم که ستم روی تو آن طافت کجاست  
 شب خیال زلف تو کی خود به کجاست  
 از خواب کس جنت آمد دولت سوار که

در پیش چمن تازه تباره نو بنو  
کل زش چمن چمن تازه تباره نو بنو  
ای سمن چمن در دل من در ا  
بهر خورست چمن چمن تازه تباره نو بنو  
هر در بر من در دل بر سندی نشان  
در دل در دلی چمن تازه تباره نو بنو  
جان خیال آن در لب هر نفس بودم  
ناگشت در چمن تازه تباره نو بنو  
بزم قصه جان ترغیت در کان  
نشیدی از نظر جان که کم بزرانی  
گروه که گشته گشت تازه تباره نو بنو  
آب کم بزرانی تازه تباره نو بنو

فیض بزرگان زینت رخشان  
لیکن در چمن تازه تباره نو بنو  
من ز تو ام چمن برای چه چمنی تو  
دانه در چمن چمن چمن چمن چمنی تو  
سودنی تو کم بزرانی تو در چمن  
یکجا چمن چمن چمن چمن چمنی تو  
چمن کران بریت دل یی چمن  
ای روی چمنی تو ای روی چمنی تو  
من پیش تو بی از چمن کس یی  
کردست بر روی چمنی تو  
هر که گشته میده چمنی تو  
چون یک نظر کردم گفتم او بی تو  
کفایم من ای را بر روی تو  
آری تو نه ای نیست ای بر روی تو  
نور تو جان کفایت عالم چه در شش  
ای آب چمن چمن چمن چمن چمنی تو  
چه آب چمن چمن چمن چمن چمنی تو  
ایا هر دو چمن خود پرده ای تو

هر که گشت بر چمن چمن چمن  
از غم چمن چمن چمن چمن چمنی تو  
کدوی طاعت درم که بری صبا ان او  
منظر غم من و نظیر غم ان او

کادو

گاه مرالطف او بر طاعت برد  
که گشتم دست تو چمن صبا ان او  
در گشتم که غم سوری چمن آن او  
که بر دم تقسم غم غم غم ان او  
گاه طاعت مرا بر سر شکر آورد  
گاه طاعتش بر سر بر سر آن او  
هر دم من جسم او بر سر سر او  
تا چمن غایت این من در آن او  
مستی در زدم مستی با زدم  
باقی و پائیده او با من قرانی او  
نار و بارش کرد و دانه از برش  
کوی دلم بطلد ز غم چمن ان او  
عده گشتم دم ز غم ز غم ز غم  
کوش مرا بر دانه ای ان او

میکندم از دانه صبا ان او  
فیض جان در دل است نو بنو

خودم که گشت از غم ز برای تو  
تازه زده دم بیکر دهری تو  
ایم چمن که بر سر راه تو از غم  
شاید که دانه بر نام ز برای تو  
جان در زنت ندانم ز غم گشتم  
ای صبر از جان که ای ندای تو  
جان صبر از کاش بود بر دی مرا  
تا صبر از کاش بود بر دی مرا  
خوش آمدی که بری من ای زلفی  
تو جان ز من لب کینی دهن قادی تو  
یام چمن تازه بر جان نشانی  
کدو در از بر نام برای تو  
دو کس چمن و حاجت که برسد  
تو پادشاهی چمنی ز جان که ای تو  
تو چمنی دهن من سپهر سایه ام  
ایم هر که که روی ز غم ی تو  
ایم من ز برای تو تو برای خود  
استی تو خود برای خود من برای تو  
هر چه لطفش کنی تشنه ز غم  
بزرگ کی شوم ز غم ز غم ی تو



از در که تو در کوچه و درخت تیسر  
هر که چشم پشینی از طای تو  
در آسمان پاک که گویند آیین  
آدم که پیش روی که در راهی

ای سر سروری در پای تو  
خویش می خوری از بالای تو  
شد جز چشم مست ملک جان  
ای جانیت از صوبی تو  
بر سر که گرفت دهست دل  
خسته ترکانی بر روی تو  
هر دو عالم را یک جوگی خسته  
عاشق شریک نشسته روی تو  
جای میایی تو کی در دهم  
ای دو عالم یک می از پی تو  
از خودم در دهنی در پیش پر  
پای تشریف سر ناپای تو  
همی تا سر این سودا شدم  
ای سرم سودا کی سودای تو  
هر چه فریادی بانی فغان بر م  
ای من از جان بسته در لای تو  
خوش روز خوش کنی این لعل  
نظر کو دست در پای تو

عشق رسیده دل بر دشت پاش تو  
عقل رسیده عقل را که بر دشت پاش تو  
شکر عشق خیزد بر دهنم گل  
نقد در دهن شکسته تمام پاش تو  
عشق بدل تمام شد دولت دل میزند  
یافت این نقش شرکت تاز جادو  
فانی می تو پست مستحق این جنب  
در صفت صفتان چون دولت لاله تو  
رسم روی که فضل داشت که از ان گذر کرد  
عشق در میان نهاد رسم تو را تو  
نوشته بود زادن و نون که در این  
دو عالم از این نقش و نون که تو

ناله و گریه

زاهد که بگوید را بگوید در اینک  
که هر روی گشتم روی بقدر کاه تو  
روان که بر سر که نشسته اند  
ای وقت آفتاب که بر پیشانی تو  
فین سینه پاک آه تدبیر کنی  
نفس از درون بر آه تاز تو

ساقی از آن جهان بر آه جان سپرد  
تا بشم کلام دل وقت روان سپرد  
با ده جان روان کن از چشمه پستی  
تا بشم بدیش جان کس از آن سپرد  
درین این جهان روانیت مدد شکر  
تا بجوی زرش آب روان سپرد  
سری من آبی ای چشمانی منی چش  
تا بشم از آن لبان شربت جان سپرد  
گاه ترش شدم تو با کیشم تعجیل  
گاه از آن لبان شربت روان سپرد  
نیت پالیدم در دهنم می زنجیر نمودم  
پای شدم بر جاده روان سپرد  
نه خشم که بعد از این خم در دهان سپرد  
نزدیک شدم که در دهان سپرد  
حال دلم پس که چرا گشته زلفت  
در جگر زده خون که در دهان سپرد  
در غمت اندر کرت نفس از دهن تو  
نیت ترشین دلی روان سپرد

ای که دانی سحر و جادو  
شده ز حال با با کج  
جسم دانه در هر چه گرم  
کیت من کیت ز کیت  
هر بای زار چنان که ده  
در دهان که در دهان  
هر چه که در دهان  
پیش می پش پش  
اکی ز حال تنها تنها  
دانی ز حال با با کج





زشته که لب برشان نخل غبار  
بکاک من خسته لا اله الا هو  
اشا رای خوش چشم بجهان  
بفره کرده ادا لا اله الا هو  
نظر زلف و ناکی بجوی موی بو  
پن ز تاجی با لا اله الا هو  
نه آکنه دل مرزده کای رقی قائل  
بخوان جسد لا اله الا هو  
بمان مکر در کعبه سپی ر بلی  
زشته پشیم لا اله الا هو  
کن بفره و اعلای ادرقی درقی  
زشته دست تضا لا اله الا هو  
بکوش جان چو سید از دل ساعیت  
علیه گفت بی لا اله الا هو  
دلی که شسته خفته چشمة عباده  
چشمة زبرد رضا لا اله الا هو  
دلی که گرم شد از نخل حب چوب  
کنه در شش لا اله الا هو

صدای فیض کند بر زبان اوجای

بفرض همه جا لا اله الا هو

تس چایم دهانم توئی تو  
سر پاک فرم ایانم توئی تو  
چو با چشمم ز سر درام ستان  
چرا تو سر تو مانم توئی تو  
نم دوشکی من هم نم من  
خوشیای فرادهم توئی تو  
زخو و سربا چا دمه و دمه  
سرور و سرور و نام توئی تو  
بکی بی رک پی بشارم  
بر برکت عبادم توئی تو  
کرسته زشته فریادم خودم  
شراب و عیبه زانم توئی تو  
نم ناسه توئی اهل حق  
نم حقیقت و فقر و نام توئی تو  
نم بر دوش توئی بخت بختی  
کنم کرمی حشمت توئی تو

تو که ای

تو که کرمی با تو توئی  
بسریم بند و سلطانم توئی تو  
دل جهان بر تو و زنده ام  
توئی دله در دلم توئی تو  
نه ارم تو جانای با دنیای  
پن من تو نام توئی تو  
بفریاد دل شکسته ام  
بیم من تو خاتم توئی تو  
ایتم از تو و روی تو بشه  
غیاث جان بیغم توئی تو  
حیتم از تو و روی تو بشه  
توئی خانی ز نام توئی تو

اگر فیض توئی با من آن فیض

و کرم من حشمت توئی تو

پاک صبا کوی آرد و داری او  
گفت که با کرمی آیت دینی تو  
زدم بر پرده شیت بیت جانانی  
چون فیض سیح کان و در ناست تو  
شد دم من برین او خط شام با دلی  
بودم نام دلش روح فزای تو  
نامه ز چشمش نشسته از لبش  
شد دل خسته را و او خسته را تو  
گفت صفا ز رخسار تو رخسار  
چون دم بریس زین و او بر نشان تو  
دل رسوا خط او سر کشید بی غبار  
جان تر است شیش با کشید بی سحر تو  
منی و منکس روی گشت آن بر خط  
صفت خدایکس خط آینه بر پیش تو  
داده نشان یقی بر شیش یک پاک  
کرده جان و صدق مردهش تو  
شده کر شده در دکان نقطه خطه  
بخت و در جان که بکفته تو  
کرده درون سینه و نقل امید جاسی  
کرده روان ز رخسار آب سحر تو  
داده روی او نشان بر شیش خط  
کرده حسن او پمان بی آن چهره تو

کشته خوش نهاد و دلش با ما  
کرده چنان زار و غریب و کرب  
دل خست با شکسته شکر از جام  
داده بهم چون دل شکر جان  
بوی خوشی چون زخم زبانه شده  
ظرف که زخم جان نفس یافت زبانی  
راه حد است تقیم نور به است یقین  
بگرشیم در ره زخم زخم کیم کیم  
دل زنی جستجو در جاده که به کوه  
بهره او و بگرشیم زخم زخم  
در جاده که بگرشیم و بگرشیم  
دلش ز زخم زخم زخم زخم  
درین و در جان یکنی ایمان  
عابد او که بگرشیم زخم زخم  
چشمه شش روان بر رخ مرطوبان  
آب و در جاده بای بای جاده  
زنی که جان و دل تو در سخن  
بازی غفلت زخم زخم زخم  
و دیده من دیده و فعل نشیند  
شدم زخم زخم زخم زخم  
بر دلم زار و زخم زخم زخم  
بر زخم زخم زخم زخم  
است که شش شش دل زار زخم  
بهر زخم زخم زخم زخم  
تقصه آمده دل پسار شده خوش  
بگرشیم زخم زخم زخم زخم  
خوشه دشتان داری بهوشی بود  
ز اسرار زخم زخم زخم زخم  
یا دایمی که زخم زخم زخم زخم  
چون خورشید شش زخم زخم زخم  
کوهر زخم زخم زخم زخم  
نور زخم زخم زخم زخم

ناله

بگشود و پرده بود این زار و زخم  
زاد زاری زخم زخم زخم زخم  
کفین اسرار با زبان نجات یقین  
بجس با جگر خیمه زخم زخم  
چون زخم زخم زخم زخم  
ظرف که زخم جان نفس یافت زبانی  
بج و بکشیم زخم زخم زخم زخم  
بگرشیم در ره زخم زخم کیم کیم  
دل زنی جستجو در جاده که به کوه  
بهره او و بگرشیم زخم زخم  
در جاده که بگرشیم و بگرشیم  
دلش ز زخم زخم زخم زخم  
درین و در جان یکنی ایمان  
عابد او که بگرشیم زخم زخم  
چشمه شش روان بر رخ مرطوبان  
آب و در جاده بای بای جاده  
زنی که جان و دل تو در سخن  
بازی غفلت زخم زخم زخم  
و دیده من دیده و فعل نشیند  
شدم زخم زخم زخم زخم  
بر دلم زار و زخم زخم زخم  
بر زخم زخم زخم زخم  
است که شش شش دل زار زخم  
بهر زخم زخم زخم زخم  
تقصه آمده دل پسار شده خوش  
بگرشیم زخم زخم زخم زخم  
خوشه دشتان داری بهوشی بود  
ز اسرار زخم زخم زخم زخم  
یا دایمی که زخم زخم زخم زخم  
چون خورشید شش زخم زخم زخم  
کوهر زخم زخم زخم زخم  
نور زخم زخم زخم زخم

دکتر فغانی زخم زخم زخم زخم  
چند زخم زخم زخم زخم  
راه حق زار و زخم زخم زخم  
نور زخم زخم زخم زخم



چهره گلگون بدین رنگی نه  
از باد روی روی زرد کو  
رنگش میگردم بشده آه سرد  
اشک گرم ای جان دانه گرد  
خودی بایر شدن از خیراد  
سایگی ز راهی اندوه کو  
بارگی بحدود بایر دانه را  
روی وین بارگی بحدود کو

بر در پیش اندیش دوست جان

فیض را از عشق جان پروردگار

ای نه از سر نه دم از کثرت همان  
شرم بر شرمم خیزد چون گم حیضان تو  
گوشه یی کنایان مر از فصل خود  
آب گرم از فحالت بر در خزان تو  
کربس کنی ای دایه ای دایه  
کی تن دجان من از دقت بزان تو  
گاه کیوم میادین در دنیا در حبیب  
چون کنم دوزخ دانه کار در دستان تو  
هر چه هم از تو دم بر تو دم ای بی نیل  
نظر تو تو دم بایر غفلت تو  
بر چه دارم از تو دم خود چه دارم هیچ  
نیستم من خبر دبی ستون همان تو  
فیض را حدیث نیست منده عشق بده  
یکت از چیت تو دم زنده دستان تو

کی توان از جده بگو تو بر آن آردن

شکوفت نمی دیگر در خوان تو

بسیم بقطره از روی تو  
سیتیم بکینه از صبا ی تو  
کز تو بگوئی در تیسیم  
ز نیمه خود کف صبا ی تو  
حسن تو ز دل بستی من  
عشق من بپسند بپای تو  
حسن تو بختول من بپای خود  
چشم من بخران بپای تو

بانی

اروی شمع و در زانکشته  
انگس روی نیم آری تو  
بفراموشی ز سر شور و دم  
چون بسم بکند صبا ی تو  
آه من از سلسله زلفت  
شزدن از دل شکر خای تو  
ناله دم ز زلفت از زانو خود  
عشق من از حسن از زبای تو

هر که سودا کرد تا تو سود برد

فیض را از سر نیت و در دایه

عشق رسو کن را کنی من از بخت تو  
باید کنی عشرت کم که هم دل بخت  
نمزد روی اندر نیت اخلاص ام  
ای شوق بهتر شود ای عشق من  
چون شوق از بخت تو از روی بخت  
چون عشق از بخت تو که هم کام صد بخت  
ای عقل از روی دوی کور از روی تو  
کینه نه چنانک شوینده ای دل بخت  
زاد از روی دوی بری از عشق تو  
در عقده سستان در ابا خصال تو  
کر خشتی از روی خای تو و کلبه ی تو  
کر خشتی جام کیر ترگ بر جام کیر  
دو خشتی خوشنیت از زنده ام بخت تو  
کاری کران نشود در بخت آن زاده  
کر خشتی دوزخ تو دوزخ تو بخت تو

حدوی در پیش زجر ای از تو بختی

لوی شرای فیض از غش تو در بخت

خوشه یی حسن من کز خوشه یی  
بر باده یی آهمنی آدم بدین درگاه  
حسن کم بیکر دوزخ بدم بدم  
خسته کدایی را از درت مران ای  
خزوه تو از بخت بخت بخت بخت  
خزوه تو از بخت بخت بخت بخت

چون روم من کویت چو نبرد است  
 چو بزم بر دیو سیح سونام  
 با بجه زرم شکست کی خورم حسرت  
 ای فراق تو خور روی تو ای تو حواء  
 لطف کن مرا جوی از شر است  
 تا زده ای نام تو ای دلانه

و دیگر از غنیمت فیض خوشین  
 ای زلف و جلیست دستش

از دست شد ز شوق تیغی برین دلم نه  
 بهادرت خاک پای درین کلم نه  
 محفل غرور در کار عشق کردم  
 یک پر تو ز جرات در کار محسوم  
 از رخ تو زلفت بس تیره ده کام  
 کرد سرت از آن روشنی مقبوم  
 زان جا بعد که ایام مستور شد  
 برق عینی خوش برین کام نه  
 به راه یک نشسته چون یکایم  
 از خاک تیره بر کرد و ز کرم نه  
 قوی شو که اندر جبری چو که دارد  
 یکد زده صبر ازین ن سبتان دردم  
 کم گشت در شوق لاله کاغذی  
 بری صبا زلفش در ده شکم

دل ازین بر دی ای لطفن آهسته  
 تنی کردی مرا از خوشین آهسته  
 کشی جان را ز زود خور تا کی ای دل  
 لب آن گدای تا به رسن آهسته  
 تر از قصه دانی نه که فراق دست کم  
 بانی دل که کبری جان زین آهسته  
 چه عشقت در دلم جا کرد و دل ازین  
 موا از زد کرد و زین آهسته  
 بهشت دل تمام از جان کرده  
 گستم رفته جان را زین آهسته  
 زین ستم خیال تو گستم بی بهر من  
 تو از رفته رفته رفت من آهسته

و کلام

بهر دم جان و دل ز تو زود زبانی  
 کشیدم پای از گوی توین آهسته  
 جوانی ز شد خرف فیض زبانی  
 شدم نم از زلفش آهسته

دل شوق خدای یک ده  
 قطره در درج بریاده  
 آغاز ز خفا آن زری  
 خاک بخران بابلی ده  
 جان فراد زلفش برین کن  
 دل دهن بر بند زاده  
 کشته تن ز پای جان برادر  
 ست و زده به بطور ده  
 ساقیا جرحه خرد روی  
 بن زدی سپر ده  
 صاف کزیت درونی  
 هتی از ششم به نه ده  
 زاده از پشت جود  
 عاشقان را ز زود جاده  
 دلم ز فرقت جان لاله  
 جان من یک کلم داده  
 تا به زده تا به خجارت  
 قیض را دیده به تاش ده  
 زاده اول به به عشق  
 آن کن گفته را به ده

دل شوق خدای یک ده  
 تا کی از هر موافق سازی

ساقی تا دار صلاح بس  
 هر که است بهر جام قنایم الله  
 روی ساقی به صفا سینه  
 می صفا شده از آن صفا بس الله  
 شد دوا ز زنده اخوان بهر عشق  
 هر که جود بر صدق صفا بس الله  
 ساقی عشق گرفته است بهر صفا  
 هر که دار و میران جام بس الله



ای که خدای که در از سر احوال گیتی  
سوی حق می جوید به نام اسم الله  
کردت از روی کس جانش درود  
بگویم سینه با لبم الله  
نزل در دست به صیدم از آن شاه  
کرد اشارت به دل و گفت بنام تو  
بوی دل زخم و شکم که بوی بارگشت  
گفت ای حاجت تو این خوش در اسم الله  
بر درش زخم و شکم که دخی مرا  
گفت که از خودت درود با لبم الله

فیض خواهد بره و کس تا نشاند

بر که دارد سر هر ای با لبم الله

ز شرد بود برگاه با پارسین  
تجربه غفلت با شری گوشت کاه  
به طریقی پیروی در دیو راه جوئی  
زنا چو در شری بقدیم شوی کراه  
که از دست تو رفت شناسایی  
چاچین ذلت نه برین درگاه  
نبال بود با بوی خوش آید جسم  
بر از سر در تا بویه اشک کلاه  
که بر نشسته تقوی برای راه نجات  
ز حوص که کمر زد بر دگر آرنج  
طبع کن کسی بر تو زایل حسی  
ز فضل و انوار چه بهشت و کوه  
که بخت بماند در دشت از جان  
به هر که بخت کوی لبم الله  
به درت که بگویم از آن در ابر  
به رست که نایم پیش کمران راه

نجات خویش ز غم تا به حق فیض

بجان فیض در دگر کار دار نگاه

هر که پیش از کار سه شعله  
بیشتر خرس در دوش بهشت شعله  
هر که در دگر شمشیر و شمشیر  
در دگر دوش می کشد در دوش صده

کر ترا هم درستی است طبع مستقیم  
خو خور در دره دنیا جهان سلسله  
خف باشد به دنیا صرف کردان الله  
است دنیا زو عارف چیده بر خرم  
اکثر اهل نظر در راه عرفان یافتند  
در راه کاستن نیت از راهی که شعله  
در پی بر آرد هر دم بعد دل بندد  
راه حق را چون پیوسته با کرد کرد  
خوف من جهان عقل نیست بخود  
و که دخی فیض به نام اسم الله  
مردم فیه به یاد زنده دم زند  
یکی رسد در دلی عرفان دست دهم خرم  
زیر کوی با فیض به نام اسم الله  
باید به سر می آیات ای لبم  
جایی می که هر روز به لبم است  
انکه درش حبه از کس نش غم

فیض حق زن با کداری از حق و حقیقت

نیت و محفل مکر کاوان دین شعله

من آهسته در در راه یاری کار افتاده  
که در دوش چو پی در لبم راه  
سر آمد هر چه می نشد محو ده کینزل  
میان راه هم خورده هم آهسته ده  
شده بودم چند بودم که شعله  
سر کرده بودی تمام از کار شعله  
نشانی دره و پارسانه از شمار ده  
و کم شسته جان انکه درش بهار ده  
که در تاریکی حیرت هم در راه ده  
کو خضر می کرده و چرخ دین داری  
سر آمد هر چه می نشد محو ده کینزل  
نستم طریقی در علم عقل تا بود کلام  
سرا آمد هر چه می نشد محو ده کینزل  
سختی می گفتم شنیدم که فیض  
کنونم کار با جبین هر روز ده  
دل ندرانی به که هر که سخن فیه  
بر آیدند دل من سر سر افکار ده  
نجاتیست و شوالا با چشم بهر روز  
و کم در کار بهاری که شعله ده





برای تو به بگویم در محض نامی  
که غم غمت خفت تاب بگو  
هرگز که گشتی از برای آل نبی  
غبار مرگ و صدف نیست بر او

بسم الله الرحمن الرحیم  
در بیان غایت مستقیم

ای که در زارال مسرور بود  
از داری نبود تو دیار بود  
هر کار که کرده تو تقدیر کرده  
پیش از وجود خلق در آن کار بود  
عالم همه بود و تو خدای از همه  
کیمی فرد بود و کیمیا بود  
حسن از تو و محمود و حق از تو بود  
مطلب بود و طلب کار بود  
نبود و در تعجب که آن حال خویش  
زین طرفه در تعجب پیدا بود  
بس دل که به خویش آید نه چشم  
زان آینه خویش خود را بود  
خود را بخود نمود و در آینه جهان  
پسند بود و پدیدار بود  
فاش دهان خلق به دست نرفت  
پیشت بصر همه دیدار بود  
شمار بود و شب و کار دید  
زهر آتش بگویم در دار بود  
هر جای پر بود و بر آن بود و خط  
عالم چه کردی و تو پر کار بود  
پی تو نیستی نه توانایی بود  
ار او چاره بود و ناچار بود  
چون غافل غلام در سم آوار بود  
پسند آید و کبریا بود  
فخار بود و تو دستار بود  
پسند بود و پروردگار بود

خسب اول مرا کشیدی  
و کان هم مرا کشیدی  
بره شادی از پیش اوئی  
کشیدی پس مرا کشیدی  
چو دودی مرا کشی ایست  
سوی که خویش را می برد  
و غم لوح و الهام تو کلان  
زاده از لطف الهی بود  
ز قرآن بر من مطلق دار  
چشم ازین خط سواد بود  
ره آخرت بس در زهد و دار  
بعد از این خط سواد بود  
زاده از تو کشی است  
ز تو حق دار سواد بود  
و غم از تو خوش در زهد  
ز بهر نظر آهوا بود  
ز غم خود کشی می کشد  
هر از اعلیٰ قیاد بود  
بس که در دین ازین ستم  
برای بهر نفس دار بود  
مرد ایم ازین قیاد است  
ز خود نفس تازه ای بود  
هر ادین از در کتب است  
برای پس از هر ادین بود  
ندامت تو را بعد که چون کنم  
ز عشق خود است استادی بود  
ز غم غایت بر پای دل  
بشت دل مرا کشیدی بود

چراست چو کردی بختی

با حکام سر عرش قیاد بود

یا رب این جور را در زمینستان بود  
از روی خویش منور شد  
دل جان از زمین عالم پرور  
راه ناموسی قدسم عشق بی از او  
روح پاک که کشد آلوده بخت کند  
باده ناب ظهور از جام مستفاده

دو جوان را که کز آن دو حال چو شوق  
 در وصل آمد که گفت رود خط کشد  
 یکدیگر در آن چشم ساینده با ملا  
 وقت می دهرت که هر دو را اندر  
 مسجد و چو است سرش از زلف و بیا  
 کفر صادق خوشتر از زبان کاوش  
 زاهدان شکسته که در باطن خود  
 زاهدان زینت در خود حق باری  
 میکشد ساقی خاماده و زنجیر کن  
 فیض از مقام باقی پیش پی از زاده

دل کبر و جوان بر سر آن دلبر خانه  
 دل شکر و دلبر جان زلف زینت  
 پس زلف در بر او آن زلف خرم  
 بر لبش که عذراست آن بکرستان  
 دیوانه و مست کنستم کن و دیوانه  
 یارب که مرا زلف در صحبت بیکانه  
 دیوانه شدم ساقی در ده و دیوانه  
 کفم که چه بخوام جانم به چانه  
 پانزده و خانانی جانم و ساقی  
 این شکم جان آن زلف خانه  
 چانه کف کردم در سیم پوشان  
 کوی که کویم و دیوانه و فرزان

بنا

تج از صدف آمد و در زلف کف ناید  
 ای در دل جهان من باشد جان نمان  
 یکبار دو چشم شور و زری و در بزم  
 فیض از تو بود که چون استن خانه

ای دگر گیت ره که گشته  
 دست و دست خوش آمد کل  
 نه خسته به تر خط  
 بر جفت جبار بسته  
 بر جفت ز شرم نظاره  
 قطره نظره حق که گشته  
 بر سر پای و نظره شسته  
 بر جفت زلف که گشته  
 بر جفت زلف که گشته  
 بنده عشق در دل حسرت  
 غم و دلکش است از دل  
 ناکوی فیض شب راه  
 خدمت از کجاست

شید عین من جزا شود  
 عین از عین من که  
 نینا خود آمد به شید  
 آه و آهی شیر مطرب  
 تالوا ای فیض با قاتنا تقصیر  
 زلف عین من نینا و خود  
 علی فیض ترک نخلین سجده  
 شهود و دل داکران شهود  
 فزانی از در این عین و  
 دلی بر من تقصیر و



نمی دردی و عجب ساق و دست لایت عظیم دارد و ده  
 نه خواطره عجب آفرین است نیم توانا و طریقین شمرده  
 در آتش زارانی لعل آمده کن کان پنا کشین عمر و ده  
 تالوا نفا در زار به بسجود و نا دلفی بیسایر عین غم و ده  
 تالوا نفا نوساق ا لث علیها حبس قدرنا بگو و ده  
 تالوا نفا قبل ان تدرنا علی المرت قدم با درین دروازه

تالوا الی فیض فیض سنابر

تکلف بدالایضا سنابر

شرقی در جهان نمکند متنی در انس جهان نمکند  
 کرده پنهان محیط پیکر آن قطره دران در جهان نمکند  
 جسد و دره حسن زار از ان عبودیت پرده بر روی آن نمکند  
 سینه خورشید روی خویش ط برین دستان نمکند  
 یک که کشوده زان زلف دو تا بری جان در جهان نمکند  
 آتش ز عشق خود آفر و حشر جان خصال زار دران نمکند  
 دوستانه برای یاران در جهان دشمنان نمکند  
 عارفان را در دوده بود ایستادن جهان باور کمان نمکند  
 عارفان را کار دنیا کرده بار عاشقان را در غیب نمکند  
 در دل من شوق خود جا داده آتش دل در جهان نمکند  
 کرده جا در جهان و جان بسته را در طلب که در جهان نمکند

نظر دارد

قطره دل زار عشق خورشتن محیط پیکر آن نمکند  
 داده هم اختیار با به هم زودت بهمن آن نمکند  
 فیض زار عشق ذوقی داده در تاشای تبان نمکند

دگر حسن آن یکانه شد رفته صد زارده  
 این طریقه کزیت بیج و آرد و هیچ سرافرازان یکانه  
 وید خودت و دردم خود گردیم سرافرازان یکانه  
 یک کعبه گویت درین راز حسن ز عشق بود داده  
 بنفید دران چه زار عشق برخواست جفا یکانه  
 بر دانه خود طایر حسن بر دانی آلود آستانه  
 آینه عشق پیش نهاد آنگونه در زلف کرد شانه  
 از عکاس خوش در یک عشق شد کسور حسن پیکر نه  
 خرم خرم برید عشق زار دانه عشق آن یکانه  
 پس زین حسن کشت پند چون جسد او نمکند و ده  
 پس قلم عشق شده همودا زان بخش عشق عاودانه  
 زو جوش جو کوش عشق و آرد طوفان زار در کرانه  
 قلم زارم پدید کردید از خوشی کبر پیکر نه  
 خاکستر عقل داد بر باد چون آتش عشق ز در خانه  
 صد دل برود و ایستادن یکسیر آمد بعد از نه

برب در قلوب و در بخت کشت و چو در آینه اند  
 ای دلبر بر لبی دی تو بر لبی  
 حسن تو جهان تو گوشت هر دم بری  
 صیحت حدت از گوشه دهانم جانم علم  
 هر خشت از رخسار و لعل آوری  
 گم گشته هر جا بری در راه پیاپی تو  
 در کس برداری تو سزیده بهال پری  
 در دام عشقت هستم هر پندل پا  
 از هر دیت مستیزم هر جا یک پری  
 بر روی خوابان که گلاب در جان فانی  
 یکیشی چندی من صور غمزه هر جا پری  
 تصور و نغمه زان بری بسوزد هر جا پری  
 دلم دیگر دهنده است هر سر بردی هر پری  
 زان بی چشم تری و جان هر رشتیدی  
 غم زان هر جا بانی آفتان پر پری  
 سطور در هر نظری شود در هر کشیدی  
 روان بود در دلی عشق فصل هر پری  
 فیض از غزاق دور وید در جان خود کبر  
 کی شمش روزی شود از رخ وصال پری

دل از کجی

دل ز کجی میرانی تا خود این گیتی  
 بر صف جانانی تا خود تو جان گیتی  
 در جهان کس زنی نهان آن گیتی  
 خانان سوز جانانی آن گیتی  
 جان کجف دارم طغی هر قربان گیتی  
 تا که تعبیل تو شد تا تو زان گیتی  
 در جهان غیر کس چون نیت پند فانی  
 بر که پندانی تو در هر جهان گیتی  
 هر صافی هر که خود به خود در دکان گیتی  
 نیت نماند تو در بار رسیدان گیتی  
 لاله از تو داغ دارد در ریت شرمسار  
 تو که این لاله در گشتان گیتی  
 بر سر خاک است و لاهی با چون کار گیتی  
 تا که ز کس آفتان آن گیتی  
 ای جهانی در غم عشقت ز جان بخت  
 چشم مست فتنه هر دیت جان گیتی  
 ای جانانی تا خود تو جان گیتی  
 حق را در لب جان کرام جان گیتی



سوره انعامی و کلام بسته است  
ای کتاوبان دول دنیا کیستی  
زانش عشق تو منور و چه در چه وصل  
فیض را خود و دوری از جهان کیستی

عشق تو دل بر کس بسته است پاکیزگی  
هر طالب سودی را برده است مبارزایی  
این جسم خاکی را از دشتینه مسجد  
منور از آتش کوی دشتینه بر داری  
در هر سر از دوری در هر دل از دوری  
هر دمی دستوری از هر قدر دوری  
هر طایفه در ای هر شکوی دشتی  
هر دمی در کای هر پای یاری  
هر کس زنی دوری سرشته بد کوری  
از هر کج روی در هر تنی بخاری  
یک طایفه از خوش بریده کورانی  
یک طایفه از عشق زده شده دستاری  
آن از طرب و شادی و خنده و از داری  
این از غم و از غصه و در کوی داری  
خوی شده روح را از دست زده شده  
نه در صدد و کاری نه در کس یاری  
هر چه در کار و کار گرایی را نه  
از دولت از دود و از دودم خداری  
خود را از دود و از دود و از دود  
دل برده و دل داده و از دود یاری

فیض از دشت عرافان یافته

خود در دم زانوی نه در دم خدای

که در دشت عشق می که در دشت عشق  
تقصیر به در دشت عشق  
که نای روی و در دشت عشق  
زین کس عشق را در دشت عشق  
شرم از دشت عشق و از دشت عشق  
از دشت عشق و از دشت عشق  
زلف را در دشت عشق و از دشت عشق  
دشت عشق و از دشت عشق

بر همه و چه در دشت عشق  
عبدان را در دشت عشق  
عشق چاره را در دشت عشق  
چشم گریان سینه بران و در دشت عشق  
اهل از صاف داری اهل کمال و در دشت عشق  
عشق را در دشت عشق و از دشت عشق  
فیض کس پس غزل یک و از دشت عشق  
میرتی در دشت عشق و از دشت عشق  
بشد از دشت عشق و از دشت عشق  
بس از دشت عشق و از دشت عشق

بر تو از دشت عشق و از دشت عشق  
تقصیر از دشت عشق و از دشت عشق  
یک نظری کردی بر دشت عشق  
زلف از دشت عشق و از دشت عشق  
در دشت عشق و از دشت عشق  
تقصیر از دشت عشق و از دشت عشق  
دید از دشت عشق و از دشت عشق  
سوی از دشت عشق و از دشت عشق  
کس از دشت عشق و از دشت عشق  
شده از دشت عشق و از دشت عشق  
تقصیر از دشت عشق و از دشت عشق

تقصیر از دشت عشق و از دشت عشق

اگر عشق است در دشت عشق  
اگر عشق است در دشت عشق  
شر از دشت عشق و از دشت عشق  
چو در دشت عشق و از دشت عشق  
اگر عشق است در دشت عشق  
اگر عشق است در دشت عشق  
شر از دشت عشق و از دشت عشق  
چو در دشت عشق و از دشت عشق

اگر بخت سلطان برسد تو بنور  
تبار نام رخسار جزا و لب بکمی

از دل به دولت از جیب به حساب  
که بقدرت از دست بسبب کین  
صد عشق جان کی توان یافت  
که شرح آن بهارت کین بسبب کین

سر زدن عشق کس  
هر کسی را بهت و آه و بیهوشی  
هر شکسته به نام پای  
میکنند به نام زهر کین  
درم عشق چه جان فدای  
در دم به زور و خجسته  
جان خیال کس تن تو می  
و به کس جان کین بکین  
بر باد و روی دل پاشی  
و غم دست نهد کین  
دل بی طاقت و دردم را  
نه شکستی و نه بر بادرسی  
نیست زین پس هر کار کین

نفسی بر سرم آید بهت چا  
که ز جان مانده هنوزم بعضی

نفس ناکی کین این ناگوار  
کو درین باد و فیه دیرسی

عشق تو ز برون لب شکسته  
حسن تو بر این زلفی شکسته

او ای

مرجا کرم در نظر سحرانی  
روی تو زین آه می کشد بهت

ز خاک شمشیر حال تو فرشت  
خون گشت ل شوق حال تو فرشت  
بجز حیران تو ز کار کشت  
ز این دل کس حال تو فرشت

روی تو مرا و او و سیران ارد  
خوی تو مرا و او و سیران ارد  
پوسته جان بوی و چویم بار است  
روی تو مرا و او و سیران ارد

خوش آنکس حال چو تو ای دلجو  
در عشق تو خورشید قاری دلجو  
ما آنکس جان چو تو چوین شمع  
بیا و تو را جان کین داری دارو

باشد بهد که ما بهر باشد  
باشد باشد که با ما باشد  
باشد که در اول نظر او دوم  
تا بهر اول و آخر باشد

ای جانان را به دوستم دم  
ای کسج جانان را به دوستم دم  
از خورشید شایه بی شایه ای  
از شایه به دوستم بروم

در این خیال به شناسم  
در این خیال به شناسم  
چون که در آن حالت به شناسم  
چون که در آن حالت به شناسم



دیدم دیدم که در قفس است  
دیدم دیدم که در قفس است

بناش بر کردم دیدم  
موقوف بایست دیدم

دکتر بخت بود دیدم  
دست بخت بود دیدم

زادش قفس بود دیدم  
چو دما بود دیدم

خدیجه شست بود دیدم  
ایشان بود دیدم

که بخت بود دیدم  
از اندیش بود دیدم

که در قفس بود دیدم  
که در قفس بود دیدم

که

که در قفس بود دیدم  
که در قفس بود دیدم

بخت بود دیدم  
بخت بود دیدم

بخت بود دیدم  
بخت بود دیدم

بخت بود دیدم  
بخت بود دیدم

بخت بود دیدم  
بخت بود دیدم

بخت بود دیدم  
بخت بود دیدم

بخت بود دیدم  
بخت بود دیدم

ایمان در دست عشق شب تابان  
مشتاق چنانکه پشیمانی افشان

تا چون شمع که ز آتش زبانه  
زاده شود و بسوزد و خاموشی زبانه

در کفر و ایمان خاموشی به  
چون خورشید در شب تاریکی به

شکوه کس که بیدار پسین  
از آنکه باری چنین پسین

بکی به شمع که شمع شب تابان  
انصاف بخش بکی به شمع تابان

ای که گمانی بکی داوی به سپهر  
یابی تا که ز غافل گدازی به سپهر

ای که بجز کس نیست زنده گنیم  
از ما بجز کس نیست زنده گنیم

دل افروز

چون لطف تو برده چنانکه کند  
آنکه عطای تو کمتر از چشمم

استی ز همان دهن همان خندان  
کوفت بود یکبار و کبریا گزینان

کرده به پیش بیتی قصه دانت  
ای که گویای آینه آوری

گرچه بسع غمگین آوری  
درمان تو باعث است شادمان

از در بزم آنکه توان کردان  
در همه جا که در جماعت است

چون پرشده زشتی دار  
ای که توانی کنایه شیری

ترسم چو در خاک برآی خود را  
از آنش بخت بکی آشتی



یارب زهر ز خوشش کن گذار  
جان را هوای طاقتش نکند  
چون خافش بیکه بملکت  
مقاومت با روی دل نکند

یارب چه خرمم بهت کردی  
اضافه نکات کفایت کردی  
بروق هر دم کردار  
مشکوک کن چکر را کفایت کردی

دیدم دیدم که چه دیدم خوش بود  
زبری که با کام کشیدم خوش بود  
آن که می نمود ناخوش دل  
آخر چون که آن رسیدم خوش بود

از بخت اندر شسته اند خسته دم  
در زار تو بوالی اندر آهسته دم  
این صدمه را زنی که در روز دم  
هر چند بود و در دهن در خسته دم

خواهم که بگویم که خواهم که کنم  
خواهم که بگویم که خواهم که کنم  
لیکن چون خواهم که خواهم که کنم  
خواهم که بگویم که خواهم که کنم

در راه هوای نفس مردم کردند  
پرتو عقل خویش کردم کردند  
از دستن آه کشید لیل و نهار  
در کالبد زانم مردم کردند

از کس که شمرده و بنگاشته دم  
از نام پسندیده و بنگاشته دم

از برای

از بسکه ز خوشش ز شیشه دیدم  
باز خوش بر پیکانه بنگاشته دم  
از روی خوشش ز بنگاشته دم  
باز شسته عشق را بنگاشته دم

زین پس من ز خوشش شمش  
از بخت ندانم بنگاشته دم  
ای فیض تم تران سرور است  
باین همه در دایم به دوست

هر چه که پاک بخت او بنگاشته  
با آنکه تو که بختی او دوست  
که چه بختی بکس بنگاشته  
دعا که بکس بنگاشته

هر کس بی و بکی سید داد  
بکی کوی بی کوی چه شد  
عیب در آن اگر نمی چه شد  
غیبت کنی سخن بکس چه شد

عیب و گران روی بوی بوی  
یکوی بخت خود بوی چه شد  
دخست چه بود به بختی ترا  
آه چو بخت بختی بخت ترا

ماند می بماند به بخت  
شما چو بمان بخت ترا  
دینا بختی رو در بخت بخت  
عینی بختی از بخت آید دینا

دینا بخار از روی و بختی کن  
تا دم دینا را بوسم بختی





کای قیال قیمن بدل نفوس و احوال  
 فرمود بر خط کاش و رفتی تا که بر علی  
 که ذوق معرفت و لذت هرگز در دست  
 خیر است هر دو عالم از حق خود پاک  
 در توبه ریاضت بکده اهل جسم و عیال  
 فرمود بنیکه نامدی شود خوی  
 بر دشت پس پستی افروز و نورستی  
 و اگر کشید و در سوی جناب اعلا  
 افکند بر سر از نور خود شعاعی  
 ازین علم دلت کز ادویه شینیم  
 بر خیزد رنگ گرفت از لطف معانی  
 از بهت جلم و رشید جیش  
 نهایی پیکران در احصا چنان درگاه  
 یارب تنی فاضل از بسیداهان  
 از فضل خود بخشی هر مصیبت که کردم  
 نه پیش بر حجت کردی غرق غمت  
 کردی زانکفایت آفات بی نیت  
 که دوی ربایه کف نفس و کاه و دنیا  
 کای طبع آدم که تان فرشته

کای جادو نفوس از نو دارد  
 بر وجه استقامت باشد در دو دارد  
 که راه حق نمود از راه بنو دارد  
 زین کف پر فواید صد در گشت و دارد  
 تا غفلت زبانه را که در دو دارد  
 بنمایه که بکسیستم تا این فرود دارد  
 پس در از ذوق پستی دل کشود دارد  
 به بقای خود داد عین شهود دارد  
 کز دوشش ایشا بودی که بود دارد  
 و اگر کار بر دیم چه سده فرود دارد  
 جملی و آتش از دل و دارد  
 دشت اتمام یوم انور و دارد  
 تیریل ان فند و داشت خود دارد  
 پسند و در خور در دو دارد  
 که در درجالت یوم انور و دارد  
 پس در در دانی از چشم خود دارد  
 ز پس هم که در دانه او دارد  
 نه نه برین دمانی از دلی خود دارد  
 دیگر شتر ازین در باشد و دارد

که

که در بر خاک که در از شیا طین  
 مستقیم کشتن حیران دین و طین  
 در کوشش که کعب در بر جای اندک  
 که تن برین کرد و کس حق شود و  
 کای رقم خویشان خاطر بود پزیشان  
 یا سیکل نای که رسد جانی  
 ایضا همه بود مسل صبری اگر دست  
 صبری به خصلت پیوست هر جانی  
 ز رست آنچه بر است چون طینت  
 از بهشت دوی روح عوشت  
 چون دین سرست نانی چشموه پخت  
 بر خیزد بر کنایم بر دست کورم  
 عوشتان قمر نوست چون نوم نوح و کج  
 یا دم لوط و تارون یا هم بن با عور  
 موسی شدیم ازین غم کافور بر سر آید  
 با خوش یک ازیم صیقل ز جبهه قده  
 با قدرت پر کن شمر با به محشر  
 در بصلی بخش از رفتی بخشش  
 بر دوشی شان تکلیف کفری بود

کای نزل پشه کای صعد و دارد  
 کای کشتید و امان کاهان بود دارد  
 کای نخوس آید کای صعد و دارد  
 که جز از رسد طین کاه از بسند و دارد  
 باشد بخی جیب حسن و دارد  
 کان در کاه خاطر هرگز بنود و دارد  
 کرد و به صبر شد این صعد و دارد  
 تا حق دین زبانه را که در دو دارد  
 سر نیز به دین از نو بود و دارد  
 آب جدم بارد از بر خود و دارد  
 از شیتا کردان یوم انور و دارد  
 نرست مر مر تر چون قوم خود و دارد  
 یا احتیای دین یا چون خود و دارد  
 در خط و از زانها کز شش بود و دارد  
 زانده چشم رشد و دینه و دارد  
 کاین رنگ از دایم و دارد  
 به صبر ایشان چون از نو و دارد  
 کز روی شان صعد و دارد  
 بی تسمیه کز و بر دل و دارد

برای دوا و صحت سخن کن ای فیض

کاین پیش درون نیست نشن خود دانا

تو دره زارده روان روی نهاده ایم  
 شمع طلی در شوره خفته ایم  
 برهان در زنده غم سپیده بستم  
 ز قسیم باور بدی و هفت شوق  
 تا جوی که نور می نور رسیدیم  
 نور شدیدی از برق غیب بدیم  
 حق بود در حق بود و حق آنچه بدیم  
 حق بود جان چشم بر جا که کشدیم  
 خرقه ندیم بگر حق کشیدیم  
 حق داد با هر مهر و کز خشم  
 رزاق خدا بود بر جان که کشیدیم  
 بر خوان خدا نظر تربت دیدیم  
 ز دست نبوت قسم دایره شمع  
 کردیم کجای طاعت و توقیع بر دند  
 کاین بر در توفیق بسته  
 بر که ز ما سر زار خویش شمریم  
 کردیم بحال بد خویش رستگار

بر روی دل از پستی تا ده گشایم  
 پنج طری در دل خفته نهادیم  
 بر روی دل از لب سنا دشت کشایم  
 ز زره نقاشی بدیم بجای نشاندیم  
 پای زلفت را در روح نهاده ایم  
 جان و دل این دهر دار دست بدیم  
 تا بود وفا بود و وفا آنچه بدیم  
 حق بود زبان گوش بر جا که نهاده ایم  
 کز چشم کشدیم و کار گوش کشدیم  
 حق بسته بر هر دلی که دادیم  
 و باب خدا بود بر در که ستادیم  
 بر چندین باده و زلفت دادیم  
 کفتم و کفتم سر بستم نهاده ایم  
 تا پای از آن دایره بر روی نهاده ایم  
 بزخوش در زخوش طلی کشدیم  
 دیدیم به زرخور خود نهاده ایم  
 بر خاک عدلت بر در دست دادیم

نمی

پس اگر بر زبان و ساهه دادیم  
 دریم دل و دوستی آل پسر  
 شمع ز نظر نصرت را قبل با داد  
 بر نفس دوشیت نظر مرکب ز شد  
 داریم دل پاک در رخت به مقصود  
 تقوی و صلیح است و در حق نفس دانا  
 مغرور بر زبان و بر لب و صد دهم  
 فیروزیم چشم چرخیم غل و دیم  
 مستعدیم چشم زرق چرخیم  
 در بای سخنان کان ز غم مدان سیفیم  
 از دست در خوان صفای روح محبت  
 در سینه مات نهان نوری داری  
 حلقه آن و دکان در دایم جمع چو کردیم  
 بر لوح خود از خویش بخود نقش نگاریم  
 در هر سر سر است قوی داده با حق  
 شد خاک خرم چو پای کشیدیم  
 کلک بکس تقیم ز بر دست دین زرم  
 میدان ز بر دشتی با نون ملک است  
 چشم بهر ده عالم نه کشد دیم

نفس فرسوده و پاک نشدیم  
 بکیر و دان دست چو ز پایی کشدیم  
 در سینه تو دای علی جای چو دادیم  
 با نفس حق پیاپی نشد زاریم  
 صدق است و صفا شیوه اهل شایم  
 با قیصل خساره مرست سدا دیم  
 کز کیشی کرد و مو پاک نشد دیم  
 از روی نیم بجان سر چو نهاده ایم  
 در قصد سیم برین در چو نهاده ایم  
 صفت حیا شیوه با نظر دادیم  
 بسند است و مارج و دادیم  
 از هر دل نمرده جان تیر زنا دیم  
 در این زشت دایره نیت و دادیم  
 تقسیم دایره زده قسم لوح و دادیم  
 شدیم به کار که ماری نهاده ایم  
 از پای در دانا چو دست کشدیم  
 مغرور نظر قوی خشم شدیم  
 هر چند که یک چند برین توده دادیم  
 چشم جوانی این دل زخم زنا دیم



با کوشش خبر و آتش عالم ز ابریم  
 در دهانه علم سخن کوی آتش جوی  
 ما در کوی آتیه با زور و جودیم  
 با آتش ساسد حقیقت بخوان کس  
 شد خبر از آن عاقبت ماکه در آغاز  
 اینها همه دادند بهار دگر درین راه  
 چنان ولایت چو کز قند ز درازت  
 بنجدید چو فرمودی روز غیرش  
 بر جایی خوش چون نیت پندیده  
 قوی اگر از پای خادند درین راه  
 از غم زدن باز مانده اگر شد  
 برای ستایم پس انگاه گزینم  
 از باد صبا جان چو گزینم گزینم  
 خط روشنی دید و شد حرف از کوشش  
 الطاف و لطیف همه را غور نمودیم  
 گفتند که این نامه بانی بجهان  
 شربت پادشاهی ما در آن شهر  
 از بهر حق و مایه ای جسم  
 آن سحر و مادی که بشنید در آن

با کوشش ز بهانه باطل نمیدیم  
 در صومعه شوق بریدیم و مرادیم  
 هر چه بر لب جبران خار و گلیم  
 کز دانه سودا کوشش درین دایم  
 با هر علی تو دم ازین دلیر و زودیم  
 پی رهبری هر کس کای نه بنمایم  
 در عالم ز بهانه تسلیم نمادیم  
 ما در دگر نماند درین کج نشدیم  
 بکار و کز بهر دم شکر ستایم  
 ما عود و تقای خود ز دست نداشتیم  
 قیظم غم و شوق و پرای ستایم  
 بریده و نهادیم پس انگاه گزینم  
 از دل که غم چو کزینم گزینم  
 از شبیه و انعام چو دیدیم چو دیدیم  
 در کمال شادمانی شکر ستایم  
 از بارش نیک که با غوث عبودیم  
 ادب و علم و مایه ای جسم  
 او بسود و بخت مایه ای جسم  
 او بود که نماند بر دایم که با دیدیم

الهم

هر چه بهر دست که دارید بپایید  
 با کوشش بی غایتش نشان سپید  
 ازین نوبت بهر شکر گل  
 مقصود و زاید و اعادت بهایم  
 اینان وجودیم و صاحب شهیدیم  
 بر کافرا شده از زمین رجایم  
 با روح شایسته و شادان تن بپایید  
 بر پا خوشنود و دست به پایید  
 فیض شمس بیکم درین صحنه کس  
 سوزی چون خوش شایسته چو دیدیم

با کوشش کیم که شمع کشت دیدیم  
 از اهل نوبت شمع دخی بر دیدیم  
 با نورش تو دم از آن شمع زار دیدیم  
 هم با کیم و هم با کیم مساییدیم  
 از دانه و این خط را ن خط را دیدیم  
 او را چو ستایم درین انچه ستاییم  
 در دیده زان مرد و دم و در دیده تو دیدیم  
 زمار که فریاد کس ز در تن دیدیم

یک چند به طرف دو دیدیم  
 شوری بسهم شاد و ازین دور  
 از آن کز دست نیت در دست  
 یار یکی کجاست کز دیگری  
 کور و شمای کوی جهان  
 کارم خسته که شید جانی  
 که نماند ز سینه میسرودم  
 کای از دوقیاد و صولش  
 نصف که در جهان کسج نهادیم

از دست نرفت نماندیم  
 فریاد ز سینه کشیدیم  
 جو حرف که گفتم و شنیدیم  
 از دغری دید و دیدیم  
 کز فرقت او جان رسیدیم  
 کز نرس چو شمس رسیدیم  
 که به نرس چو شمس رسیدیم  
 شکر خندان می شنیدیم  
 از کجایان که این شکر تغف





